

# بے قابِ آسمان

(مجموعہ داستان و نادرستان  
سی و سہ نویسندہ ایرانی برای  
نوجوانان وطن)



رسالة محمد بن عبد الله

## فهرست

سخنی با خوانندگان ..... ۲

### بخش اول: داستان

آنيسا حرف نمی‌زد ..... ۵

(علی الله سلیمی)

فلافل یا برگر؟ ..... ۹

(طاهره مشایخ)

ناخدا عبّد ..... ۱۲

(لیلا مهدوی)

دختری که تنگه را نگه داشت ..... ۱۷

(حدیث افخمی)

از نورا به ریحانه سادات ..... ۲۱

(رضوان کفایتی)

نگهبانان کوچک ..... ۲۴

(سارینا اولیایی)

خواهیم دید چه می‌شود ..... ۲۷

(علیرضا خواستار)

پاپرا زیر قیمت بازار ..... ۳۰

(سیده مریم گلچمن)

۳۲ ..... خورشیدِ کاغذی  
(فاطمه نورانی)

۳۳ ..... خانه امن  
(محبوبه حاجی رحیمی)

۳۵ ..... یلدا هم نمی دانست  
(زینب ذاکری)

۴۰ ..... شاخه شمشاد  
(مهناز میرزایی)

۴۳ ..... سیزده  
(هاشم نصیری)

## بخش دوم: ناداستان

۴۸ ..... با امیرآریا؛ در جهان کوچکِ بزرگ  
(علی اصغر عزتی پاک)

۵۳ ..... بابا... ایران تنهاست؟  
(محمدامین پورحسینقلی)

۵۷ ..... دهکده جنگلی  
(مصطفی رضایی)

۵۹ ..... آخرین انشاء  
(تقی شجاعی)

۶۱ ..... جنگ واقعی

(سیدمهدی موسوی تبار)

۶۲ ..... قلب ایران

(سید الیاس حسینی)

۶۴ ..... مسابقه دوی امدادی

(مهرسا محمود سلطانی)

۶۶ ..... شبیه هیچ کس

(پروانه حیدری)

۶۸ ..... نامه ای از آینده برای آرش

(جواد طلوع رضایی)

۷۰ ..... پایان تحقیر

(محمد شیردل)

۷۱ ..... من هم یک سربازم

(محدثه طباطبایی ضیالدینی)

۷۳ ..... رضایت نامه

(زهرا مقدم)

۷۶ ..... شتر را از لای دفتر انشا بیرون کن

(فاطمه شریفی)

۷۹ ..... تاریخ تکرار می شود

(سارینا ارشدی)

۸۱ ..... مَرَدان

(علیرضا عبدی)

۸۲ ..... اراده‌ای در میان طوفان

(مژگان کشانی)

۸۶ ..... این نامه را آقا فقط بخوانند

(سمیرا چوبداری)

۸۸ ..... دریا زاده

(زهرا پناه)

۹۰ ..... شما دعا کن، ما آمین بگیریم

(مهتاب سلیمانی کرمانی)

۹۱ ..... چشم‌های بیدار آسمان

(امیرمهدی خوش‌خو)

## سخنی با خوانندگان

شاید صبح نهم اسفند تو هم سر کلاس بودی یا شاید مدرسه‌ات دو شیفته است و منتظر بودی تا دوستان شیفت صبح مثل همیشه با شنیدن صدای زنگ آخر، خندان و با جیغ خوشحالی از در حیاط بیرون بروند و بعد تو کوله‌ات را برداری و راهی شوی.

اما آن صبح مدرسه با صدای زنگ، تعطیل نشد. با صدای انفجار و شنیدن خبر جنگ به هم ریخت.

اگر در مدرسه بودی نگاه نگران معلم، ناظم و مدیر را دیدی. احتمالاً جلو دفتر در صف تلفن منتظر ماندی، به‌خانه زنگ زدی اما خطوط اشغال بود. نمی‌دانم پدر یا مادرت زود آمدند دنبالت یا نه؟

مادرها را دیدی که توی حیاط می‌دویدند و بچه‌هایشان را صدا می‌کردند. از یکی‌شان شنیدی که جنگ شده و دشمن بمب ریخته توی بیت رهبری. چقدر ترسیدی؟ چه حالی داشتی؟

بعضی از هم‌مدرسه‌ای‌هایت گریه می‌کردند. کسی دنبالشان نیامده بود. بعضی‌هایشان را اصلاً نمی‌شناختی یا شاید قبلاً باهم دعوا کرده بودید. آن لحظه که رفتی سراغ آنها و آرامشان کردی تو بزرگ شدی. جنگاور شدی.

پا که به‌خیابان گذاشتی دیگر خیابان را آنطور ندیدی که صبح دیده بودی. همه داشتند می‌دویدند؛ یکی با دمپایی یکی خواب‌آلود و هراسان. ماشین‌ها جلو هم پیچیده بودند و صدای داد و فریاد آدم‌ها با بوق درهم پیچیده بود.

از آن به‌بعد دیگر خیابان آن خیابانی نبود که تو ساعت هفت صبح نهم اسفند دیده بودی. پر از آدم‌ها شد با پرچم، با اسلحه، با مشتهای گره کرده و فریاد. تو هم یکی از آنها شدی. این شب‌ها می‌بینمت که داری توی موکب چای می‌دهی، استکان می‌شویی یا در تجمع بلند شعار می‌دهی و مردم پشت‌سرت تکرار می‌کنند.

ما نویسنده‌ها که شاید قبلاً داستان‌هایمان را خوانده باشی؛ باز هم برای تو نوشتیم اما این بار واقعی. این بار قهرمان داستان‌مان یا خودت هستی یا یک‌جایی توی شهر دیده‌ای و اخبارش را شنیده‌ای. شاید نتوانستیم

آنطور که باید شجاعت را نشان بدهیم. برای دوستان، آنها که شهید شدند یا خانه‌شان آسیب دید غمگین هستی، از قاتل هموطنانت خشمگین هستی؛ اما مثل یک فرمانده میدان‌داری می‌کنی، درس هم می‌خوانی.

این سی‌وسه نوشته از طرف دوستان همیشگی توست، نویسندگان داستان نوجوان. برای اینکه بدانی به تو افتخار می‌کنیم، کنارت هستیم و حالا ما داریم از تو چیزهای زیادی یاد می‌گیریم و بزرگ می‌شویم. وطن با وجود تو و هم‌سن و سالانت پیروز است.

سمیه جمالی

# بخش اول: داستان

## آنيسا حرف نمى زد

دو روز بود آنيسا حرف نمى زد؛ لام تا کام. وقتى صداش مى زدیم سرش را بلند مى کرد، تندتند پلك مى زد. مامان اعظم گفت: «بچه ام ترسيده مى ترسم اين ترس تو بدنش بمونه و بچه ام با ترس بزرگ بشه.» من گفتم: «مامان جان ترس كدومه؟ آنيسا از اين بازى ها دوست داره. حالا كه ديده با حرف نزدنش بيشتر بهش توجه مى كنيم اونم خوشش مياد و هي بازى را كشش مى ده.»

مامان اعظم چشم غره اى به من رفت و گفت: «فقط مونده بود تو يكي واسه ما دكتر و روانشناس بشى. بچه جان تو خودت تا ديروز از صداى سگ مى ترسیدی. صداى سگ تو تلويزيون مى آمد روتو مى كردى اون ور قائم مى شدى. حالا مى گي چرا اين بچه از صداى بمب ترسيده؟!»

محمدرضا به طرفدارى من در آمد. «مامان جان ما هم صدا رو شنيديم ديگه. چرا ما حرف مى زنيم فقط آنيسا اين بازى را در آورده. منم مى گم بازى آنيساست.»

مامان اعظم كه از ديروز اعصاب درست و حسابى نداشت، حالا ديگر با حرف نزدن آنيسا، نگرانى خودش و ظاهر بي تفاوت و مخالف خوانى من و محمدرضا، كفري كفري شده بود. رويش را كرد آنور و ادای محمدرضا را در آورد: «بازى آنيساست، بازى آنيساست. شما دو تا با اين حرفا مى خوايد بگيد مثلا بزرگ شديد و از صداى بمب هم نمى ترسيد. خوب هم ترسيديد. خودم ديدم چطور رنگ و رويتان مثل گچ سفيد شده بود. حالا داريد براى من ادای آدم بزرگا رو در مى آريد. زود باشيد برید به باباتون بگيد بياد يك فكرى به حال اين بچه بكنيم.»

بابا از صبح رفته بود مغازه را جمع و جور كند كه جمع كنيم برويم خانه مادر بزرگ در روستا. هر سال در تعطيلات نوروزى مى رفتيم روستا، اما امسال كه بيست روز مانده به عيد جنگ شروع شده بود و مغازه بابا هم ديگر مشترى چندانى نداشت، مامان اعظم از همان اول و شروع جنگ مى گفت جمع كنيد

برویم پیش عزیزجان. آن‌جا هم امنه و هم به بچه‌ها خوش می‌گذرد. خودش را نمی‌گفت که وقتی می‌رسیدیم خانه مادر بزرگ، قاتی خاله‌ها و دختر خاله‌ها می‌شد، خاطره و جوک می‌گفتند و بیش‌تر از ما به آن‌ها خوش می‌گذشت. البته ما پسر خاله و دختر خاله‌ها هم سرگرمی‌های خاص خود را در روستا داشتیم. از سر به سر حیوانات خانگی خانه مادر بزرگ گذاشتن تا زیر و رو کردن پستوی خانه مادر بزرگ که هر چه از خوراکی‌ها قائم کرده بود را پیدا می‌کردیم و در خلوت می‌خوردیم و می‌خندیم. مادر بزرگ وقتی متوجه می‌شد اول رو ترش می‌کرد و برای مان خط و نشان می‌کشید اما دقایقی بعد می‌خندید و می‌گفت: «خوردنی‌ها فدای سرتان، فقط مواظب باشید ظرفارو نشکنید ننه‌جان.»

جلوی آنیسا روی زانو نشستم و با دست ادای هواپیماها را در آوردم: «ویییژ بوووومب.»

آنیسا حرکاتی به صورتش داد که معلوم نبود می‌خندد یا گریه می‌کند. مامان اعظم پرید آنیسا را بغل کرد و با دست به پشت من زد: «ول کن ذلیل مرده، بچه را دیوانه کردی.»

محمدرضا دوباره طرف من را گرفت: «مامان تو این جوری بچه را بیشتر می‌ترسونی. زبون آنیسا را من بهتر می‌دونم بده الان درستش می‌کنم.»

مامان اعظم چپ‌چپ به محمدرضا نگاه کرد و این بار چیزی نگفت و آنیسا را بیش‌تر به خودش چسبانده. گفت: «مامان جان یادته چند روز پیش آنیسا کارتون شیرشاه رو نگاه کرده بود، یک ساعت حرف نمی‌زد و فقط صدای شیر را در می‌آورد؟ همه ترسیده بودیم؟»

مامان اعظم همان‌طور که آنیسا را در بغل داشت، برگشت نگاهی به من و محمدرضا کرد و آرام گفت: «اون فرق می‌کرد. بچه‌ام دوست داشت بازی کنه و ما رو بخندونه، الان واقعا ترسیده. مگه ندیدید شیشه‌ها چطور لرزید و شکست. خدا رحم کرد بچه‌ام نزدیک پنجره نبود. وگرنه معلوم نبود الان چه بلایی سرش اومده بود.»

مامان اعظم راست می‌گفت. در آن لحظه که صدای ناگهانی بمب آمد، خانه ما و همسایه‌ها چنان لرزید که اول فکر کردیم زلزله آمده است. وقتی شیشه پنجره‌ها شکست و ریخت روی فرش و گرد و خاک از ساختمان بلند آن سوی خیابان به هوا برخاست، تازه فهمیدیم بمب خورده است به خانه همسایه‌های

مجتمع یاس و سقف و دیوارها را خراب کرده است. بابا خانه نبود. مامان اعظم وقتی به خود آمد، پرید آنیسا را طوری از زمین برداشت و بغل کرد که گویی یک تکه گوشت بی‌جان را در هوا قاپیده و بغل کرده است. بعد متوجه من و محمدرضا شد و وقتی فهمید سالم هستیم و اتفاقی برای ما نیفتاده نفس راحتی کشید. در آن لحظه، هیچ یک از ما به حرف نزدن آنیسا توجه نکردیم. از این که در آن وضعیت گریه نمی‌کرد، خیالمان راحت شد. اما ساعتی بعد وقتی بابا هراسان خود را به خانه رساند و از تک‌تک ما سراغ گرفت تا خیالش از سلامتی همه اهل خانه راحت شود، دید آنیسا حرف نمی‌زند. ما همگی دور آنیسا حلقه زدیم، سؤال پرسیدم و سکوت دیدیم. نگران شدیم. بعد شکلک در آوردیم تا او را بخندانیم. نخندید، بغض کرد و سرش را در بغل مامان پنهان کرد.

ساعتی بعد عشرت‌خانم، همسایه بغل‌دستی آمد و گفت: «نترسید، بچه ترسیده است. خودش حرف می‌زند. باید چند ساعتی بگذرد.»

مامان اعظم گفت: «می‌دونم ترسیده است. می‌ترسم ترس در بدنش بمونه.»

عشرت‌خانم آنیسای کز کرده در بغل مامان را نشان داد و گفت: «این که بچه است، نرگس، عروس من چنان ترسیده که می‌ترسم بچه‌اش را نتونه نگه داره.»

مامان اعظم گفت: «به دلت بد نیار عشرت‌خانم جان، انشاءالله نرگس خانم هم به زودی بارش رو به سلامتی زمین می‌زازه و خیال شما هم راحت می‌شه.»

عشرت‌خانم دست‌هایش را بالا برد و گفت: «خدا از دهن تون بشنوه اعظم خانم. می‌دندید که این نرگس هم پیش من امانت است. حسینم وقتی می‌رفت پادگان، خندید و گفت: «مامان این زن و اون بچه‌ام که تو راهه پیش شما امانته، خوب مواظبش باش.» حالا اگر بیاد مرخصی، دست زنشو می‌ذارم تو دستش و خیالم راحت می‌شه.»

مامان اعظم «انشاءالله» بلند بالایی گفت و برگشت به آنیسا چشم دوخت. در سکوت خانه به آنیسا نگاه می‌کردیم که حالا مانند روزهای قبل، آن دخترک بازیگوش خانه نبود.

به یکباره از دور صدای گنگی آمد؛ شبیه همان انفجاری که روز قبل از نزدیکی خانه ما آمده و شیشه پنجره‌ها را لرزانده و شکسته بود و از آن ساعت آنیسا حرف نمی‌زد.

برگشتم به آنیسا نگاه کردم. به سختی لب‌هایش را تکان داد و گفت: «بوووومب.»

علی الله سلیمی

## فلافل یا برگر؟

-پسر اگه سفارش داری که برو صندوق، وگرنه سد معبر مانع کسب است، حتی شما دوست عزیز!  
پسر که از دم در مغازه چشم انداخته بود به تابلو خودش را جمع کرد و چند قدم از در مغازه دور شد.  
به دقیقه نکشید که صدای صاحب مغازه از پشت یخچال درآمد: «صد بار گفتم با مشتری درست معاشرت کن!»

شاگرد مغازه که برگرها را از داخل کاغذپیچ بیرون می‌آورد و روی سینی گاز می‌گذاشت، شانه بالا انداخت و «بیخشید» بی‌جانی از لای دهانش بیرون آمد. کوتاه نیامد و گفت: «والا ما نفهمیدیم باید مورد مشکوک رو آمار بدیم یا نه. پسر دو ساعته زل زده به مغازه. لابد یه ریگی به کفشش هست دیگه.»

صاحب مغازه که حالا تا کمر توی یخچال بود صدایش از ته چاه در می‌آمد: «این بچه نه کوله داشت نه با گوشی عکس می‌گرفت. بعدشم ما چه موی دماغی برا اسرائیل هستیم! به کارت برس که سفارش مشتری دیر نشه. برا افطار می‌خواد. سحری که نمی‌خواد برگر بخوره.»

صدای جلزولز برگرها درآمد و بوی اشتها آور گوشت تا بیرون مغازه می‌رفت. شاگرد مغازه برگرها را زیرورو کرد و قارچ‌های خرد شده را روی سینی پهن کرد و تندتند با کاردک هم زد. همین‌طور که داخل نان‌های گرد را با ورقه‌های خیارشور و گوجه پر می‌کرد، صدای غرغرش می‌آمد: «صلاح مغازه خویش خسروان دادند. از ما گفتن بود. دوساعته مثل عقاب چشم از این تابلو برنداشته.»

از روز دوم سوم جنگ صاحب مغازه هر روز، قبل افطار چند تا فیش همبرگر با چند اسکناس پنجاهی و صدی و دویستی می‌چسباند به تابلو. بالای تابلو هم یک کاغذ سفید نوشته بود: «اگر نیاز داری بردار؛ اینجا ستون مهربانی است.» بعضی مشتری‌ها هم موقع سفارش یکی دو تا فیش حساب می‌کردند و به تابلو می‌زدند.

بوی گوشت کباب شده بالا زد. پسر دوباره جلوی در مغازه پیدایش شد. این بار جرئت کرد وارد مغازه شود و جلوی تابلو بایستد. صاحب مغازه نزدیک شد و دستش را با پیشبندش پاک کرد. از رد نگاه پسر، یکی از فیش‌های برگر را از تابلو کند و گذاشت توی دست پسر. با انگشت به شاگردش اشاره کرد: «یه برگر بزن.» پسر که یک‌دفعه جا خورده بود فیش را روی پیشخوان گذاشت و صدایش بریده‌بریده درآمد.

-نه آقا. نمی خوام. من گدا نیستم.

گفت و به سرعت از مغازه بیرون رفت. هنوز از مغازه دور نشده بود که برگشت. کلاه نقابی اش را برداشت و دستی به پیشانی کشید. از صاحب مغازه که کلنجار می رفت قبض برگر را با پونز روی تابلو بزند پرسید: «آقا دمتون گرم. ولی... ببخشیدا. فقط همبرگر دارین؟ فلافل ندارین؟ هرچی گشتم فیش فلافل پیدا نکردم.»

شاگرد مغازه سرش را از پشت گاز خم کرد و تندی جواب داد: «گشتم نبود؛ نگرد نیست! نگفتم موی دماغه! دکه فلافلی دو تا چهارراه پایتتر. سواد که داری تابلو مغازه بین «ایران برگر».

پسر زل زد به شاگرد مغازه و سرش را تکان داد. سیبک گلویش بالا و پایین رفت. شاگرد مغازه ول کن نبود: «برگر کجا، فلافل کجا! بعدشم اسب پیشکش رو که دندون هاشو نمی شمرن.» آرام تر زمزمه کرد: «این اوستای ما هم آتش زده به مالش. آخه آدم تو جنگ زیر موشک بارون حاتم طائی میشه.»

پسر لب هایش را با زبان تر کرد و آرام که فقط خودش می شنید گفت: «منظورم اینه که آدم روش نمی شه دو سه برگر بیره.» و از در مغازه بیرون رفت. اتوبوس با صدای ترمز توی ایستگاه نگه داشت و پسر لابه لای جمعیت گم شد. صاحب مغازه با چشم هایش به شاگرد تشر زد و پا تند کرد سمت ایستگاه اتوبوس. آدم هایی که می خواستند سوار اتوبوس شوند با دیدن مردی با کلاه قرمز سرآشپز و پیش بند قرمز و سفید با هم پیچ کردند. مرد جمعیت را کنار زد و از پله های اتوبوس بالا رفت. پسر را که دید، چشمش برق زد و بی توجه به هاج و واج نگاه کردن آدمها انگار دزد گرفته باشد، بازوی پسر را گرفت و با خودش پایین آورد. نفس نفس می زد. پایین پله دست به زانو گذاشت و کمی که نفسش جا آمد گفت: «کجا رفتی باباجان. بیا بریم.» پسر یک قدم عقب رفت و گفت: «باید برم. دیرم میشه. مامانم نگران میشه.»

صدای مناجات و پدافند از دور می آمد. صاحب مغازه سرش را بالا گرفت و گفت: «بین تا چند دقیقه دیگه اذان میگه. مگه نمی خوای افطار براشون ببری؟» بازوی پسر را دوباره گرفت و کشاند سمت مغازه.

-امروز بد بگذرون و برگر بخور. فردا یه لاین فلافل هم می زنیم. فقط به خاطر گل روی شما.

پسر که انگار می خواست خیال مرد را راحت کند گفت: «کارخونه بابامو موشک اسرائیل زده. الان چند روزه خونه است... می خواستم...»

صاحب مغازه بازوی پسر را ول کرد و به شانه‌اش زد: «می‌دونم باباجون. می‌خواستی مرد خونه بشی... همه رو می‌سازیم؛ با هم. غمت نباشه.»

رو به شاگردش گفت: «سفارش مشتری آماده شد، چهار تا برگر سفارشی بزن.» گوشی‌اش را روشن کرد و در صفحه مخاطبان دنبال اسم دکتر فلافل می‌گشت. باید فوت و فنش را از یک آدم کاردرست می‌پرسید.

طاهره مشایخ

## ناخدا عبد

توی روستای بندری که راه می‌رفتی، زیر آفتاب یک عالمه ماهی کوچک و ریز پهن شده بود. اینجا خیابان دیگری نداشت. یک راه باریک موازی دریا. یعنی از ساحل تا در خانه‌ها راهی نبود. فقط یک جاده خاکی...

خیلی حال می‌دهد، در خانه را باز کنی و بدوی بروی توی دریا آب‌تنی. خانه‌های اینجا حیاط هم دارد. بعد از آب‌تنی لازم نیست تشرهای مامان را تحمل کنی! می‌روی توی پاشور حیاط و همان‌جا آب را باز می‌کنی روی شن و کار را در می‌آوری. بدون غرغر.

داشتم می‌گفتم. توی ساحل گله‌به‌گله ماهی کوچولو پهن بود. ماهی‌هایی نقره‌ای که اگر آفتاب به تنشان می‌خورد، نورا را انعکاس می‌دادند. یک‌بار از ناخدا عبد پرسیدم این ماهی‌ها که می‌ریزند توی آفتاب برای چیه؟

ناخدا گفته بود: «می‌برن کارخانه پودر ماهی! مصرف صنعتی داره!»

نفهمیده بودم مصرف صنعتی چه کار ماهی دارد! یعنی این همه ماهی مرده ریختن زیر آفتاب خشک کنند پودر کنند تا برود زیر چرخ صنعت؟

خنده‌ام گرفته بود. حالا پودر ماهی نباشد نمی‌شود؟ شاید هم ناخدا عبد من را گذاشته بود سرکار. آخر من سابقه‌اش را داشتم. یک‌بار که با بابا و ناخدا رفته بودیم دریا برای سرکشی به پایگاه دریایی، ناخدا یک دسته ماهی نشانم داده بود که نگاه کن! نهنگ عنبر است. من نگاه کرده بودم حتی نهنگ سیاه یا همان نهنگ قاتل هم نبود. وقتی دیدم ناخدا می‌خندد فهمیدم، من را ایستگاه گرفته. خودم هم زده بودم زیر خنده.

من عاشق این روستای کوچک بندری هستم و نوشابه‌های خنک کافه حصیری آقا اسماعیل. همیشه توی این روستا به من خیلی خوش می‌گذشت اما حالا فرق دارد. روی سطح آب پر شده است از ماهی مرده. نه از آن ماهی‌های کوچک و ریز ریز. درشت هستند. یکی دو تاشان را می‌شناسم. مثلاً آن ماهی که رنگش کمی آبی می‌شود سلطان ابراهیم است. آن یکی که انگار دماغ دارد، هامور. ناخدا عبد یادم داده است. همه توی ساحل روستا ایستاده‌اند توی ساحل و با هم عربی حرف می‌زنند. ناخدا عبد هم وسطشان ایستاده. نمی‌فهمم چه می‌گویند. دور بابا حلقه زده‌اند. بابا در حالی که با تلفن همراهش دارد شماره

می گیرد، جواب بقیه را هم می دهد. حوصله ام سر می رود. می روم روی سکو زیر سایه می نشینم. دریا هنوز موج بلند دارد.

مثل دیشب. دیشب طوفان وحشتناک بود. من ترسیده بودم. آسمان جرقه می زد. انگار یک نفر دستش را گذاشته باشد روی کلید برق آسمان و تند تند خاموش روشنش کند. تا حالا چنین رعد و برق شدید و طولانی ای ندیده بودم. مامان ایستاده بود، دم در و به بابا که خیس آب بود می گفت: انگار آخرالزمان است! می گفت: کاش خدا زودتر حضرت حجت را برساند... می گفت: حیف بود سردار تنگسیری..

می گفت و تند تند اشک هاش را پاک می کرد. شاید هم اشک نبود. دانه درشت باران بود. قطره باران. باران البته قطره قطره نمی بارید. انگار از آسمان تا زمین نخ آویزان شده باشد. کلی نخ آبی.

یک دفعه یادم افتاد گرگوری که انداخته بودم توی آب تا ماهی بگیرم جا مانده. برق از گوشم پرید. یکی محکم زد پس کله ام. پریدم جلوی در. بین مامان و بابا ایستادم. زبانم بند آمده بود.

بابا! گرگور جا مونده تو دریا!

بابا خم به ابروش نیامد.

باشه حالا پسرم! برو تو الان خیس میشی دوباره!

بابا توش دو تا ماهی گیر افتاده بود. خودم دیدم الان اون ماهی ها بیرون که نمی تنن برن

گریه ام گرفته بود. اما گوش بابا بدهکار نبود. پا پا می کرد برود دنبال کارش.

دیگه هر چی هم شده باشه باید تا صبح صبر کنی!

نمی توانستم تا صبح صبر کنم. ماهی های توی گرگور حتما از ترس این رعد و برق زهره ترک می شدند.

نتوانستم تحمل کنم. زدم زیر گریه.

مامان و بابا یک دفعه بهتشان زد. بابا گفت برو بادگیر و کلاه بپوش بیا! باورم نمی شد به این زودی کوتاه

آمده باشد. مامان دنبالم آمد و کمکم کرد بادگیر بپوشم و کلاهش را با کش دور صورتم محکم کرد.

تاریک بود. از وقتی دشمن به خلیج فارس حمله کرده شبها همه جای سایت را تاریک می کنند. سایت

یک شرکت است که بابا آنجا کار می کند و حالا که تعطیل شده ما را آورده پیش خودش.

توی تاریکی از روی راه صخرهدای باریک رد شدیم تا به اسکله رسیدیم. شدت باران نمی گذاشت چشم هام جایی را ببیند. گرگور اما سر جایش نبود. یک طناب شبیه طنابی که با آن گرگور را به شناور پارک شده در اسکله بسته بودیم، روی سطح آب لق می خورد. اما گرگور نبود.

حتمی طیفون گرگور رو کنده برده با خودش!

رو کردم به ناخدا عبد!

حرفش باورم نشد. یعنی چی که برده با خودش!؟

فکرم را بلند گفتم.

بابا گفت: حواس پرتی کردیم

گریه ام گرفته بود. لابد یک راهی داشت.

حالا فو قش یک گرگورن دیگه! من یکی نوشو برات می خرم! ها؟! غصه نخوری...

ناخدا عبد هم یک چیزیش می شد. با گریه گفتم: ماهی ها توش اسیر بودن. تا خر عمرشون تو اون تور سیمی باید اسیر بمونن؟ اگه خودتون تو زندان بیوفتید چی؟ همه رفته باشن؟

ناخدا انگار خشکش زد. توی نور ضعیف چراغ قوه هم معلوم بود.

بابا گفت: هیچ کاری نمیشه کرد. طبیعت همینه پسر! الان بارون نمی ذاره چشم چشمو ببینه چه برسه به گرگور توی آب. وسط این همه تاریکی.

اشکم با قطره های باران قاتی شده بود. بابا دست برد توی موهای خیسش. من را دور زد و رفت بالای سکو و چراغ انداخت تا روی سطح آب را ببیند. خبری نبود.

ناخدا عبد گفت: من می رم سی گرگور. شما اینجا نمانید منتظر! خو ای موج ها سیلن...

بابا از سکو درید پایین. توی دلم گفتم. چه ارتفاعی! من باشم عمرا بتوانم. ولی بابا توانست. آمد ایستاد روبه روی ناخدا و گفت:

چی می گی عبدالله؟! تو این طوفان؟

انگار همه امیدهام با این حرف بابا دود شد از کله ام پرید بیرون اما ناخدا محکم تر از قبل گفت:

—ها مهندس! مو بچه اینجام. دریا رو وحشی‌تر از اینم دیدم و باکم نبوده...

—عبدالله! به خاطر حرف طاها...

—نه! نه! مهندس به خاطر وجدان خودم.

برگشتم کنار بابا ایستادم و گفتم:

—ناخدا من هم پیام!

—ها! نه! همیشه! خودم باید برم. یک رازی هست که بهتره تو ندونی! جای گرگور مخفین! تو بمون تا من برم سی گرگور! دعا کن دست پر برگردم.

ناخدا منتظر نموند تا بابا چیزی بگه! فرز و چابک از روی سکوی پایینی پرید روی شناور و طناب رو از ستون آهنی روی اسکله باز کرد. باد قایق را از جا کند یک دفعه.

باران تند می‌بارید و موج‌های دریا محکم خودشان را می‌کوبیدند به صخره‌های زیر اسکه و صدای بلندی می‌دادند. ترسیده بودم. نگران ناخدا عبد بودم. بابا اخم‌هاش توهم رفته بود حتما نگران ناخدا بود. تا خواستم صدایش کنم گفتم:

— طاها ممنونم که حواست به اسیر شدن ماهی‌ها بود. هیچ موجودی نباید اسیر بمونه.

گفتم: مثل اون مرغ دریایی که وقتی بال شکسته‌اش خوب شد آزادش کردی؟

— آره بابا جون. کتل آدم‌هایی که نباید تسلیم بشن و اسیر ظالم‌ها بمونن. شارژ چراغ قوه کم شده بود و نورش داشت کم‌رنگ می‌شد که صدای قایق موتوری بلند شد!

ناخدا عبد گرگور رو پیدا کرده و بسته به قایق! خودم با دست‌های خودم دوتا سلطان ابراهیم و یک شانک را آزاد کردم. دوست داشتم دست‌های ناخدا عبد را غرق بوسه کنم. دیشب تا صبح خواب آن ماهی را می‌دیدم که خوشحال و خرم توی دریا برای خودشان می‌چرخند و ناخدا عبد را دعا می‌کنند. مثل من.

دیشب خوشحال بودم برای نجات و آزادی ماهی‌ها اما حالا روی سطح دریا پر از ماهی مرده است. پر از ماهی با آرزوهای رنگارنگ. لابد این ماهی‌های مرده هم دلشان نمی‌خواسته این‌طوری بمیرند. به قول بابا ماهی‌ها که صید می‌شوند برای روزی آدم‌ها راه درست را رفته‌اند. خدا خواسته اما این‌هایی که مرده‌اند. زندگی‌شان هنوز تمام نشده بوده. اشک‌های ناخدا عبد از دو گوشه چشمش دارد می‌ریزد و زل

زده به دریا. بابا با اخم راه می‌رود و با تلفن حرف می‌زند. باز هم صدای انفجار می‌شنوم. همه فکر می‌کنند من می‌ترسم اما راستش نمی‌ترسم! ناخدا دست می‌اندازد دور شانه‌ام و من را می‌چسباند به خودش تا ترسم!

یک نفر دارد به بابا می‌گوید که توی بند لنگه، دشمن لنج‌های صیادی را هم هدف قرار داده.

بابا هم می‌گوید: بمب‌هایی که به کف دریا برخورد کرده جلبک‌های سمی را کنده، فعال کرده و به سطح آب کشانده و این همه ماهی این‌طوری تلف شده‌اند.

من دارم فکر می‌کنم که آمریکا و اسرائیل هم دشمن انسان‌ها هستند و هم دشمن ماهی‌ها.

لیلامهدوی

## دختری که تنگه را نگه داشت

ریحانه روسریش را سرش کرد و روی مبل نشست. دست به سینه شد و گفت: «چرا امشب هم نه؟ خب بذارید برم بیرون.»

پدرش گفت: «جمعیت رو از پنجره نگاه کن. لازم نیست بری بینشون. کسی از به دختر ۱۰ ساله انتظار کاری نداره.»

بیست روز از جنگ تحمیلی سوم به ایران گذشته بود. آن شب به ظاهر شب آرامی بود و سر و کله جنگنده‌ها پیدا نشده بود. پدر گفت: «حالا هم پاشو لباسات رو عوض کن. کسی بیرون نمی‌برت.»

دختر به اتاقش رفت و در اتاق را بست. گوشی‌اش را برداشت و شروع به خواندن سوره فتح کرد. بغض گلویش را گرفت. چند اشک روی صفحه گوشی افتاد. سوره قرآن که تمام شد، ریحانه پنجره اتاقش را باز کرد. به ساعت نگاه کرد. هنوز کسی نیامده بود. چرا دیر کرده بودند؟ به کانال اطلاع‌رسانی سر زد. آه حسرت کشید. امشب قرارشان میدان دیگری بود و پخش زنده، کاروان خودرویی را نشان می‌داد. ریحانه خواست پنجره را ببندد که صدای حرف زدن شنید. لبخند زد. حتما دسته دیگری به این طرف می‌آمدند. پنجره را بیشتر باز کرد و شنید: «امشب اینجا نیستن. وقتشه بریزیم توی خیابون. هرچی می‌تونید شلوغ کنید. هرچی دیدید بسوزونید. هرکی رو تنها دیدید بزنید.»

چشمان ریحانه گرد شد. به سمت در اتاقش دوید تا پدر را خبر کند. ایستاد. پدرش حتما اگر خبر را می‌شنید می‌گفت؛ چراغ‌ها را هم خاموش کنند تا کسی خبردار نشود آن‌ها بیدارند!

ریحانه گوشی‌اش را برداشت و از لبه پنجره بیرون گذاشت و شروع به فیلمبرداری کرد. متوجه شد کجا ایستاده‌اند. چاقوها و کلت‌ها را در دستشان دید. فیلم گرفتن را قطع کرد. سریع شماره ۱۱۰ را گرفت و اطلاع داد. جمعیت سلاح به دست لحظه به لحظه به خیابان اصلی نزدیک‌تر می‌شدند. ریحانه باید کاری می‌کرد. اما چه کار؟ باید تا آمدن نیروهای پلیس معطل‌شان می‌کرد. اسپیکر صورتی‌اش را به گوشی وصل کرد و رفت سراغ پخش زنده کاروان خودرویی. صدای آقای شعاری پخش شد: «همه با هم هرجا هستید بگید الله اکبر» سایه افراد توی خیابان ایستاد. ریحانه صدا را بلندتر کرد.

- تو رستم تهمتتی، بزن که خوب می زنی...ها، جواب بده... خداست یار و یاورت...توکل است لشکرت...جواااب....

سایه ها هنوز مردد ایستاده بودند. نمی دانستند در خیابان اصلی چه خبر است و صداها از کجا می آید. ریحانه گوش تیز کرد. یک نفرشان گفت: «کانال رو چک کن. مگه نگفتی امشب این ورا نمی آن.»  
- خودم خوندم. صبر کن.

ریحانه گوشی و اسپیکر را لبه پنجره گذاشت و به سمت پنجره دیگری که به فرعی باز می شد دوید. آرام آن را باز کرد. سرش را بیرون برد و دید مرد چاقو به دست دارد پخش زنده کاروان خودرویی را می بیند. یک نفرشان خندید: «دکی. همین رو داره پخش می کنه که. سرکاریم.»

ریحانه دستش را جلوی دهانش گرفت. الان بود که لو برود. ثانیه ها کند می گذشت. دوید به سمت گوشی اش و پخش زنده را قطع کرد. سایه ها کمی جلو آمدند. ریحانه سریع آژیر پلیس را سرچ کرد. صدای آژیر پلیس در خیابان پخش شد. دختر سه گام بلند برداشت و به سمت پنجره رو به فرعی رفت. بعضی از مردها ایستاده بودند و بعضی دیگر عقب عقب می رفتند. ریحانه نخودی خندید. یکدفعه گوشی اش زنگ خورد و اینبار صدای زنگ گوشی ریخت توی اتاق و خیابان. یکی از مردها سر بالا کرد. ریحانه سریع خودش را عقب کشید و نفسش در سینه حبس شد. شنید که گفتند: «اون پنجره.»  
- برید بیاریدش.

ریحانه وحشت زده به وسط اتاق دوید. پدرش داد زد: «گوشیت رو جواب بده دختر.»

ریحانه گوشی را از لبه پنجره کشید. خاموشش کرد و از اتاق بیرون رفت. روبروی آیفون نشست. پدر پرسید: «خوبی؟»

- هرکس زنگ در رو زد، من اول جواب می دم بابا.

پدر لب هایش را کج کرد و به آشپزخانه رفت. ریحانه دستانش را مشت کرده بود و تمام بدنش می لرزید. نگاهش به آیفون بود اما تصویر چاقوها و اسلحه های خرابکاران از جلوی چشمانش دور نمی شد. تصور کرد اگر پدرش متوجه قضیه شود چه اتفاقی

می افتد. قلبش تندتر زد. خنده اش گرفت. او از تویخ پدرش بیشتر می ترسید. زنگ خانه به صدا درآمد. ریحانه از جا پرید و به سمت آیفون پرواز کرد. صورت یک پلیس که کمی از پیراهن و کلاهش مشخص بود، در تصویر دیده می شد. ریحانه آرام آیفون را برداشت و گفت: «شما؟»

- پلیس.

- مدرکتون؟

پلیس لبخند زد. عقب رفت و کارتش را به لنز دوربین نزدیک کرد. ریحانه چشمانش را باریک کرد. بعد در آپارتمان را باز کرد و از پله ها پایین دوید. دم در که رسید، سه مامور را روبروی خودش دید. ریحانه یکدفعه شک کرد. عقب رفت و با خودش گفت که خراب کردی دختر. پرسید: «از کجا طبقه مون رو متوجه شدین؟»

یکی از پلیس ها اسپیکر صورتی ریحانه را بالا گرفت: «زنگ زدیم بهت چون اسپیکرت رو لبه پنجره دیدیم. تو هم لطف کردی و انداختیش روی سرمون.»

ریحانه انگشتش را به سمت خودش گرفت و گفت: «من؟»

به خاطر آورد وقتی گوشی را کشید تا خاموشش کند، یادش نبود چه بلایی سر اسپیکر آمده است. لبخند کم جانی روی صورتش نشان داد و گفت: «ببخشید آقای پلیس.»

پلیس کلاهش را درآورد و گفت: «داریم منتقلشون می کنیم. می دونی امشب تو یه شهر رو نجات دادی؟»

پدر ریحانه بیرون آمد: «دختر منه.»

مشخص شد پدر تمام این مدت حواسش به ریحانه بوده و دنبالش آمده است. پدر دستش را دور گردن ریحانه انداخت و او را به خودش چسباند. ریحانه لبانش را بهم فشرد، خندید و ابروهایش را بالا داد. پلیس گفت: «چند تا از نیروهامون می مونن. من دیگه باید برم. و سلاح شما خانم، اسپیکرتون...»

ریحانه سرخ شد و اسپیکر را از دست پلیس گرفت.

ریحانه به آن طرف خیابان دوید. اسپیکرش را که کمی ضربه دیده بود، وصل کرد و صدا در خیابان پخش شد: «تو رستم تهمتنی....»

آقای پلیس به دختر سلام نظامی داد. سوار ماشین شد و وقتی داشت از کنار ریحانه می‌گذشت به او گفت: «امشب یک تنه تنگه رو نگه داشتی‌ها.»

حدیث افخمی

## از نورا به ریحانه سادات...

از دلتنگی‌هایم زیاد گفته‌ام. از روزهای سبزی که طرح خنده تو در هر پلانش دیده می‌شد. روزهایی که همه‌اش با بودن تو سبز شده و گل داده بودند. همان روزهایی که تا از مدرسه می‌آمدیم، ولو می‌شدیم روی تخت و پیامک‌بازی‌هایمان شروع می‌شد و عصر دوباره گوشه‌ای از شهرک جمع می‌شدیم به ادامه شیطنت‌هایمان و باشگاه و کلاس زبان و چه و چه... راستش از آن روزها به بعد، کلاس زبان و باشگاه و مذاکرات حساس چندجانبه کنج بلوک‌های دوازده طبقه را گذاشته‌ایم در کوزه و آبش را نوش جان کرده‌ایم. آن طوری نگاهم نکن! دل‌ودماغش را نداشته‌ایم. هیچ چیز آن‌طور که باید نبوده و نیست.

بگذریم... غرض از تماس امروزم غر زدن‌های معمول به قول خودت مختص نورا نیست. یک عالمه حرف در گوشه جمع شده بود، پس مغزم که باید خالی می‌کردم. می‌دانم داری می‌گویی، از داشته‌هایت حرف بزن، تو مغزت کجا بود؟ پس نیش را ببند و محض رضای خدا یک دقیقه گوش بده!

می‌دانم خودت بیشتر و بهتر، خبر اتفاق‌هایی را که در این چندماهه افتاده داری؛ ولی از آنجا که من تا می‌توانم باید از دهانم کار بکشم، گفتم، خودم شخصاً خدمت عارض شوم.

روزهای بعد از جنگ ۱۲ روزه جای نداشتن‌های زیادی در وجودمان درد می‌کرد. بُهت‌زده بودیم و خشمگین. ما دهه نودی‌ها که تا الان جز پرقو نشیمن‌گاه دیگری را تجربه نکرده بودیم، حالا یک شبه بزرگ شده و چیزهایی را به چشم می‌دیدیم که باورش برایمان سخت بود. جنگ روی ناخوشی داشت. خنده‌هایمان را از ما گرفته بود و عزیزانمان را هم.

چشم‌هایت را ریز کرده‌ای و مثل کارآگاه‌ها نگاهم می‌کنی که یعنی دوباره دارم غر می‌زنم؟ نگاه عاقل‌اندر سفیه می‌کنی؟ بعد هم می‌خواهی پقی بزنی زیر خنده و مثل همیشه سخنرانی‌های جذابم را به فصاحت بکشانی؟ حق داری... من هم اگر مثل تو بی‌خیال گذاشته و رفته بودم و اصلاً نمی‌گفتم، سر رفقایم در این چند وقت چه آمده همین نگاه را داشتم و همین پوزخند قایمکی که کل صورتت دارد، جارش می‌زند. پس گوش کن بگذار حداقل غر بزنم!

روزهای بعد از جنگ ۱۲ روزه روزهای سختی بود. جای نداشتن‌هایم خیلی درد می‌کرد. دلم نمی‌خواست به خاطرشان گریه کنم و کسی برایم دل‌سوزی کند؛ اما خودم که می‌دانستم، دلم دارد می‌ترکد. فقط من نبودم! خیلی از بچه‌ها همین حال را داشتند. خشم فرو خورده داشتیم. دل‌مان می‌خواست مثلاً گردن کسی را از سرش جدا کنیم یا انقدر هوار بکشیم که صدایمان به خدا برسد.

داری می‌خندی؟ مثل این که گردنت روی سرت زیادی کرده‌ها؟ د چند دقیقه دندان روی جگر بگذار، حرفم تمام شود. ما رو باش، روی دیوار چه کسی یادگاری می‌نویسیم.

داشتم می‌گفتم، دل‌مان جاروجنجال می‌خواست؛ ولی عوض همه این‌ها سکوت کرده بودیم و این درد داشت ریحانه! خیلی درد داشت.

آن روزی که به دستور رهبر، حاج محمود «ای ایران» خواند، بعد از روزها بغض فروخورده‌ام، بی‌هوا بیرون ریخت. تمام خشم روزهای نحس جنگ، اشک شد و جانم را رها کرد. دلم ایران شاد خودم را می‌خواست. پس به هر زحمتی بود، دستم را روی زانوهایم گذاشتم و بلند شدم. باز هم مثل قبل نفس کشیدم، باز هم درس خواندم، باز هم انتقام نداشتن‌هایم را با خنده‌هایم ازشان گرفتم، غافل از این که اجنبی طمع‌کار باز هم برایمان نقشه‌ها در آستین دارد.

مردم از گرانی‌ها خسته بودند؛ سفره‌هایشان کوچک شده بود و اجنبی با تحریم‌هایش بیخ گلویمان را سفت چسبیده بود تا راه نفسمان را بگیرد. بعضی مسئول‌ها خواسته و ناخواسته آب در جوب دشمن می‌ریختند. همه چیز دست‌به‌دست هم داد تا یک‌بار دیگر چیزهایی را ببینم که به گمانم برای سن و سال کم من قدری زود بود. دشمن این بار راه دیگری را برای نبرد انتخاب کرد. ما را به جان هم انداخت و ما هم خوب بازیچه شدیم. ریحانه سادات به گوشی؟ تصویرت رفت... صدایم را داری؟ ریحانه من که می‌دانم، خودت تصویرت را خاموش کردی که غم چشمانت را نبینم؛ ولی نکن! من به دیدن چشمانت محتاجم.

بگذریم... باز هم دلم داشت می‌ترکید. باز هم قلبم مچاله شده بود. باز هم در بهت بودیم که بی‌شرف‌ها یک‌بار دیگر به خاک کشورمان دست‌درازی کردند و این بار کسی را از ما گرفتند که...

دیگر جایی برای صبر و سکوت نمانده بود. همه ما به جوش آمدیم و سیل شدیم و تاخیم و چند لیتر خونمان را فدای خاک کشورمان کردیم و شدیم چند میلیون جان فدا.

ریحانه همه این‌ها را گفتم که بدانی، به حرمت خون عزیزت و به آن ساعتی که دشمن در خواب، جان شیرینت را از ما گرفت، قسم! امروز در سی و چندمین روز از این جنگ نابرابر، همه ما تمام‌قد ایستاده‌ایم تا درسی به شمر زمانمان بدهیم که دیگر در کابوس‌های شبانه‌اش هم جرئت نکند، نام ایران را بر زبان بیاورد.

ریحانه جان بخند! بخوان! شادباش! ما بچه‌های دهه نودی یک‌ساله قد کشیدیم و بزرگ شدیم و حالا هر کداممان یک لشکریم. آرام باش! کسی جرئت نمی‌کند، طوفان وجود ما را در هم بشکند.

رضوان کفایتی

## نگهبانان کوچک

ننه آرام، پیرزنی مهربان بود که در محله حکیمه آباد زندگی می‌کرد. او ضعیف و تنها بود، اما دلش روشن‌تر از فانوس‌هایی بود که شب‌ها جلوی خانه‌اش می‌گذاشت. همه اهالی می‌دانستند که ننه آرام نماد خیر و برکت محله است. سال‌ها بود که هرکسی به کمک یا دعایی نیاز داشت، به در خانه او می‌رفت؛ اما در یک شب سرد زمستانی همه چیز با ورود مرد ناشناس به محله بر هم ریخت. مردم او را نمی‌شناختند و حتی اسمش را نمی‌دانستند. اما همه از نگاهش می‌ترسیدند و سایه صدایش می‌کردند. سایه در تاریکی شب خانه ننه آرام را زیر نظر گرفته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد: «صاحب این خونه منم... پیرزن خیلی ضعیفه؛ اون از پس هیچ کاری بر نمی‌آد و این همه چیزایی که داره از سرش زیاده. کسی نمی‌فهمه اگر چیزای ارزشمندش رو ببرم...» تصمیم داشت شبانه وارد خانه ننه آرام شود و چیزهای باارزش او را بردارد و با خود ببرد. همه نگران بودند سایه آسیبی به ننه آرام بزند اما هیچ‌کس جرات مقابله با مرد ترسناک غریبه را نداشت؛ تا اینکه گروهی از بچه‌های محله تصمیم گرفتند مقابلش بایستند. آن چهارنفر همیشه عصرها جمع می‌شدند کنار درخت ااقیا و خودشان را نگهبانان کوچک می‌نامیدند. سیوان، باهوش بود و همیشه اولین نفر متوجه چیزهای عجیب می‌شد. آرسو، دختری با اندامی ظریف بود؛ اما شجاعتش از تمام مردان محله بیشتر بود. تاشین، آرام و بی‌سروصدا بود؛ اما بهترین طرح‌ها را می‌داد و مارال، سریع‌تر از هر کسی می‌دوید. وقتی سایه وارد محله شد، سیوان اولین کسی بود که متوجه شد چند شب است که او دور خانه ننه آرام پرسه می‌زند و این قضیه را به سه نفر دیگر گفت. تاشین گفت: «بزرگترا که بیخیالن و بوی خطر رو احساس نمی‌کن. اما ما فرق داریم.» آرسو گفت: «پس وظیفه ماست که به ننه آرام کمک کنیم و اجازه ندیم سایه چیزی از خونه‌اش برداره.»

نگهبانان کوچک فهمیده بودند که اگر آن‌ها کاری نکنند، هیچ‌کس نمی‌تواند از ننه آرام محافظت کند. چون ننه آرام برای آن‌ها فقط پیرزن همسایه نبود. اون روح محله بود و اگر آسیبی می‌دید، همه آسیب می‌دیدند. در همان روزها بود که نوجوانی تازه‌وارد به محله آمد. پسری چهارده‌ساله به نام عارف. او قد بلندتر از بچه‌های دیگر بود و نگاه غمگینی داشت. انگار چیزی از گذشته روی دلش سنگینی می‌کرد. آن چهار نفر همه‌اش در تلاش بودند که عارف را بین خودشان جا بدهند و حتی به او درباره نقشه سایه گفته بودند. ولی عارف زیاد حرف نمی‌زد و با کسی صمیمی نمی‌شد و همیشه تنها کنار دیوارهای گل‌بهی محله قدم می‌زد. برای همین بیخیال او شدند و رفتند سراغ نقشه نجات خانه ننه آرام.

تاشین گفت: «باید بفهمیم کی می‌خواد وارد خونه بشه.» سیوان هم با هیجان گفت: «اون سایه حيله گره. همه رفتاراش مشکوکه. تنها کاری که لازم داریم اینه که اجازه ندیم به خونه نزدیک بشه.» برای همین تصمیم گرفتند سه تا کار انجام بدهند. مراقبت شبانه و بازی کردن جلوی در خانه ننه آرام، روشن نگه داشتن فانوس‌ها تا سایه کمتر قدرت داشته باشد و خبر کردن بعضی از بزرگ‌ترهایی که به آن‌ها اعتماد داشتند. هر شب، نگهبانان کوچک مشغول مراقبت از خانه ننه آرام بودند و توانسته بودند سایه را از خانه ننه آرام دور نگه دارند. آن شب هم جمع شده بودند که صدای قدم‌هایی آهسته را از بالای پشت‌بام شنیدند. سیوان فکر کرد شاید سایه برگشته اما وقتی نور فانوس را بالا گرفتند، عارف را دیدند. آرسو از او پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟» مارال گفت: «مگه نمی‌گفتی این چیزا بهت ربطی نداره و نمی‌خوای خودت رو قاطی ماها کنی؟»

عارف جواب داد: «راستش از چند روز پیش فهمیدم که یه خطر جدی این اطرافه. نمی‌خواستم دخالت کنم، اما ننه آرام از وقتی که اومدم با من مهربون بوده و این روزا که خودم حوصله خودم رو ندارم، اون سعی کرده باهام خوب باشه.»

تاشین با خوشحالی گفت: «یعنی تو می‌خوای بهمون کمک کنی؟» عارف کمی مکث کرد و گفت: «اگه قبولم کنید، آره.» همه خوشحال شدند که یک نفر به گروهشان اضافه شده است. حالا خودشان را قوی تر از سایه می‌دیدند. آن شب باران می‌بارید. سایه آرام و بی‌صدا جلو رفت. به خیال این که هیچ‌کس جلو خانه ننه آرام نیست و می‌تواند کارش را پیش ببرد؛ اما بچه‌ها بیدار بودند و منتظر بودند که او بیاید. عارف از پشت بام صدای پاهای سایه را شنید و خودش را با سرعت به بچه‌ها رساند و خبر داد که سایه آمده است. همه آماده شدند و وقتی سایه خواست قفل خانه ننه آرام را باز کند، آرسو فریاد زد: «آهای غریبه تو حق نداری وارد خونه ننه آرام بشی.» تاشین گفت: «فکر کردی محله بی‌صاحبه سرت رو بندازی پایین و هرجا بخوای بری؟»

سایه خنده‌ای زد: «شما کوچولوها می‌خواین جلوی منو بگیرید؟ می‌دونید من چندتا خونه رو همینجوری صاحب شدم؟ اصلا به شماها چه ربطی داره ورپریده‌ها. برید دنبال بازی تون.» سیوان رفت و جلو او ایستاد و گفت: «ننه آرام برای ماها خیلی مهمه و اجازه نمی‌دیم بهش آسیبی برسونی.»

محله در خواب عمیق بود. پنج بچه نوجوان ایستاده بودند جلوی مردی که همه از او می‌ترسیدند. خودشان هم کمی ترسیده بودند اما می‌دانستند هیچ‌کس جز آن‌ها نمی‌تواند جلوی سایه را بگیرد. پس محکم جلوی ورودی خانه ننه آرام ایستادند و تکان نخوردند.

سایه عصبانی شد و جلو آمد. میخواست آن‌ها را کنار بزند؛ اما وقتی نزدیک شد نور فانوس‌هایی که بچه‌ها آورده بودند، روی صورتش افتاد و به عقب رفت. سایه از نور می‌ترسید و برای همین شب‌ها بیرون می‌آمد و بچه‌ها فهمیده بودند هرچقدر نور بیشتر بشود، سایه هم کوچک‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شود. تاشین زیر لب گفت: «اگه ماها بترسیم و از هم جدا بشیم، نور کم‌رنگ می‌شه و سایه دوباره قدرت می‌گیره. ولی تا وقتی کنار هم باشیم، هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.» برای همین دست‌هایشان را بردند بالا و فانوس‌ها را کنار هم قرار دادند. سایه فریاد می‌زد و می‌گفت کور شدم؛ کور شدم. اما بچه‌ها دست نکشیدند و مدام به او نزدیک‌تر شدند. سایه که قدرتش کم شده بود و داشت از بین می‌رفت، به سرعت از آن‌جا دور شد و در تاریکی کوچه ناپدید شد. بچه‌ها از شادی به بالا و پایین پریدند. ولی یادشان آمد که اهالی محله خوابند. پس آرام هرکس به سمت خانه‌اش رفت. ننه آرام از پشت بام خانه‌اش شاهد تمام ماجرا بود. او همه چیز را دیده بود.

صبح روز بعد، ننه آرام بچه‌ها را صدا کرد و گفت که به خانه‌اش بروند. آن‌ها دور هم بستنی و فالوده خورند. ننه آرام آن‌ها را بغل کرد و گفت: «ممنونم بخاطر کاری که برام کردید. شما نه تنها از من محافظت کردید که از خونه خودتون و محله هم محافظت کردید. شاید کسی دیشب شما رو ندید اما شماها کاری کردید که دیگه هیچ سایه‌ای جرات نکنه پاش رو توی محله ما بذاره»

بچه‌ها آن روز فهمیدند که اگر کنار هم بمانند، هیچ سایه‌ای نمی‌تواند خانه‌شان را بگیرد و به آن‌ها زور بگوید. از آن روز به بعد، نگهبانان کوچک، فقط بچه‌های معمولی محله نبودند. داستان شجاعت‌شان زبان به زبان چرخید و هرکس از دور به محله نگاه می‌کرد، می‌دانست تا وقتی بچه‌ها باهم اند، هیچ غریبه‌ای نمی‌تواند روشنایی آن‌جا را خاموش کند.

سارینا اولیائی

## خواهیم دید چه می شود

همانطور که چشمانم صفحه تلویزیون را می کاوید و نگاهم به شاخ و شانه کشیدن های ترامپ دوخته شده بود، پرنده ذهنم به سال ها پیش پرواز کرد. جایی در کوچه پس کوچه های خیابان ایستگاه و درست زمانی که یازده الی دوازده سال داشتم و هنوز کلاس پنجم دبستان بودم. نمی دانم چرا ترامپ و توییت کردن های مدامش من را یاد بچه محله مان می انداخت؟ شاید بخاطر رنگ چشمانش بود. آخر رنگ چشمان قلدر محله مان هم آبی بود. آبی گربه ای!

اصلا حالا که خوب فکر می کنم و دقیق می شوم یادم می آید رفتار قلدر محله مان نیز چیزی شبیه به ترامپ بود. کت هایش را موقع راه رفتن باز می کرد و همیشه با نگاه حق به جانب هرتازه واردی را زیر نظر می گرفت تا به موقع ضرب شستی نشان طرف بدهد و به قول معروف گربه را دم حجله بکشد. اسمش ناصر بود، یک خطی روی ابرویش افتاده بود و بچه ها ناصر خط خطی صدایش می کردند. یکی دو سالی از من بزرگ تر بود و به گمانم آثار شکستگی روی سر و صورتش نمایان بود. روز اولی که به خانه جدیدمان اسباب کشی کردیم برای خرید تنقلات از پدرم پول گرفتم و راهی سوپر مارکت محل شدم که در راه برگشت مسیرم را سد کرد. ناصر را می گویم... با همان نوچه های دور و برش راهم را بست و با اشاره سر به بقیه فهماند تا خوراکی هایم را بگیرند. آخر از پدرش شنیده بود پدرم پلیس است و برای خودنمایی هم که شده می خواست پسر پلیس محل را خفت کند. با آنکه خوراکی ها را تو بغلم جمع کردم اما تعدادشان زیاد بود و بعد از خوردن یک دست کتک مفصل دست خالی به خانه برگشتم. مادرم که موضوع را فهمید اصرار داشت که پدر با لباس پلیسی به در خانه شان برود تا حساب کار دستشان بیاید اما حرف پدرم چیز دیگری بود. دست روی شانه هایم گذاشت و گفت:

-بین بابا! من می تونم پیام و حقت رو از ناصر بگیرم اما چه فایده وقتی کارت به من گیر کنه و من نباشم، دوباره کتک میخوری.

گفتم:

-پس من چه کار کنم بابا؟

خاک روی لباسم را تکاند و ادامه داد:

-خودت باید گلیمت رو از آب بیرون بکشی و حقت رو بگیری. پسر من نباید دلخوش به لباس باباش باشه.

نمی دانم چه نیرویی تو حرف هاش نهفته بود که جرئت و جسارت بیشتری بهم داد و یک روز وقتی از مدرسه بر می گشتم ناصر و نوچه هایش دوباره راهم را بستند. ناصر به بازی شان ایست داد و توپ را زیر بغلش گذاشت.

-آهای بچه پلیس! می دونی این جا هر کی بخواد رد بشه باید به من عوارض بده.

همگی زدند زیر خنده و قاه قاه خندیدند. اما درعوض من دستانم را مشت کردم و با تنفر نگاهشان می کردم.

-آگه عوارض ندم چی؟

ناصر دست به کمر گذاشت و گفت:

-آگه عوارض ندی خواهیم دید چه می شود.

این جمله را گفته و نگفته، دست باز کردم و سیلی محکمی تو گوشش نواختم؛ طوری که برق سیلی از چشمانش پرید و نوچه هایش را دچار بهت و حیرت کرد. ناصر ابتدا جا خورد اما خیلی سریع به خودش اومد و با نوچه هایش روی سرم ریختند و تا جایی که نفس داشتند من را زیر مشت و لگد له و خمیر کردند. وقتی به خونه رسیدم دماغم خون افتاده بود و لباس فرم مدرسه ام قرمز شده بود؛ اما نگذاشتم مادرم چیزی بفهمد. سریع به اتاقم رفتم و ساعتی بعد با دست و روی شسته سر سفره غذا آماده شدم. با این که بدنم درد می کرد، اما حس خوشایندی درونم پرواز می کرد و انگار این درد کتک شیرین بود. شیرین تر از این درد زمانی بود که هروقت از محله رد می شدم همه از سر راهم کنار می رفتند و حتی ناصر خودش را مشغول بازی نشان می داد و دیگر مزاحم نمی شد.

به قول خودش: «خواهیم دید چه می شود؟»

علیرضا خواستار

## پاپرا زیر قیمت بازار

صبح عید فطر یکهو داد و بیدادشان ریخت توی کوچه. حسین سر داداش کوچیکه داد زد که: «حق نداری بفروشیشون. دوسات دروغ میگن.» شهاب گفت: «اصلا به توجه، مال خومه، می‌خوام تش شون بزئم.»

شهاب وقت و بی‌وقت روی پشت‌بام بود و کفتر هوا می‌کرد. تابستان و زمستان بلوز آستین کوتاه تنش بود و روی بام می‌چرخید. آنجا قلمرواش بود انگار همه زندگی‌اش فقط در بال‌زدن کفترهای پاپر و پلاکی‌اش خلاصه می‌شد. وقتی در چوبی قفس را باز می‌کرد و بیو بیواش بالا می‌گرفت همه همسایه‌های مشرف به پشت‌بامشان در حال را می‌بستند و از خیر نور خورشید و هوای تازه می‌گذشتند. انگار نه انگار آمدند و می‌خواهند توی خانه‌شان استراحت کنند و راحت باشند. کیوترها را از پنه بیرون می‌کشید و پرت می‌کرد سمت آسمان. بعد که چند دور می‌چرخیدند مشت‌اش را پر گندم می‌کرد، لبه بام خم می‌شد و سوت می‌کشید. از همه زوایا سایه‌اش روی خانه همسایه‌ها بود. اگر یکی از کفترها روی بام یا توی حیاط همسایه‌ها می‌نشست، سنگ پشت سنگ بود که رهسپار آنجا می‌شد تا از جایش بپرد. همه از دستش عاصی شده و گلایه‌اش را پیش عاموش ماشاءالله، مؤذن روستا برده بودند. عامو ماشاءالله چند بار بهش گفته بود: «کفترها رو ببر حرم امام‌رضا هم ای بیچاره‌ها آزاد می‌شن هم همساده‌ها از دستت شاکی نمی‌شن.»

ولی هر بار بحث کفترها پیش می‌آمد دعوا بالا می‌گرفت طوری که همسایه‌ها از خیرش می‌گذشتند. روزها روی پشت‌بام بود و شب‌ها توی کوچه‌های روستا ویراژ می‌رفت. شب‌های قدر می‌رفت کنار موکبی که روبروی مسجد برپا شده بود، می‌ایستاد. چای و قهوه می‌خورد و تا سحر در مورد جنگنده‌ها و پهبادهایی که موقع کفتر هوا کردن دیده بود؛ برای دوستانش با هیجان تعریف می‌کرد. از اینکه B2 را ندیده و فقط صدایش را شنیده یا F16 و F15 را با دوربینش دیده و پهبادهایی که صدای موتور قراضه‌ی پدرش را می‌دهند. انگار شب‌های قدر به دلش مزه داده بود. شب‌های بعد هم خودش را به تجمعات می‌رساند. گوشه خیابان کنار موتور می‌ایستاد و سنج و دمام زدن هم‌کلاسی‌هایش را می‌دید. مراسم با سنج دمام عزا شروع می‌شد و بعد عامو ماشاءالله میکروفون به دست جلوی جمعیت می‌ایستاد و شعارهای حماسی

می‌داد. مردم هم جلوی پرچم‌ها را می‌گرداندند و تا آنجا که حنجره‌شان اجازه می‌داد پر قدرت جوابش را می‌دادند. ابوذر سپور روستا، کارش بعد از تمام شدن تجمعات شروع می‌شد. برای اینکه بیکار نباشد اسپند می‌ریخت روی ذغال گداخته و توی هوای سرد جلوی مردها و زنها و بچه‌ها دود می‌کرد که چشم حسودان نظام بترکد و آخر سر هم با چای و شیرینی مردم را بدرقه می‌کرد. شهاب تا آخر مراسم ساکت می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. صبح عید فطر، صدای دعوایشان محله را بیدار کرد. فریاد حسین کوچه را پر کرده بود.

– حق نداری بفروشی‌شون! دوستان دروغ می‌گن. کشوری که ای همه حق مانده داده موشک ساخته پول نداره چایی و شیرینی به نظامیاش بده؟ کاسبی راه انداختن.

شهاب با صدای دورگه تازه به بلوغ رسیده جواب داد: مال خومه، اصلا می‌خوام تش‌شون بزُئم. تو خو نجنگیدی که خسته بشی؛ فقط حرفشه زدی.

کارتن را پر از کبوتر کرد. بال‌ها از لای شکاف کارتن بیرون زده بود. رفت بیرون از حیاط. حجت همسایه کوچه پشتی دم در ایستاده بود. شهاب گفت: «پاپرا دونه‌ای پنج‌تومن زیر قیمت بازار، او یکی پلاکی هم، به خاک خالو شهیدم قسم پونزده تومنه، ولی ده می‌دمت. جمعا بیست تومن.»  
انگار فهمیده بود ایران حرم است.

سیده مریم گلچمن

## خورشیدِ کاغذی

گلدانم امروز هم ترسید؛ درست همان لحظه‌ای که صدای غرشِ هیولای جنگ، دلِ آسمان را لرزاند. دویدم کنارش. برگ‌های نازکش بدجوری می‌لرزیدند و ساقه‌هایش را به قابِ عکسِ روی میز چسبانده بود. توی عکس «آقا» کنار نهالی کوچک ایستاده بود و لبخند می‌زد. انگار گلدانم می‌خواست خودش را زیرِ عبایش پنهان کند. خب؛ حق داشت بترسد. گلدان‌ها برای شنیدنِ آوازِ گنجشک‌ها ساخته شده‌اند، نه برای تحملِ صدایی که زهره‌ی سنگ را هم آب می‌کند. جلو رفتم. خاکش خشکِ خشک بود؛ مثل گلوی من، وقت‌هایی که درس نخوانده بودم و معلم اسمم را صدا می‌زد. کمی آب پای ریشه‌هایش ریختم. با سرانگشت، غباری را که روی صورتِ سبزش نشسته بود، پاک کردم و آرام گفتم: «نترس کوچولو... من اینجام. قد ما از این صداها بلندتره.»

نفسِ عمیقی کشید و لرزشِ برگ‌هایش آرام گرفت، اما شاخه‌هایش هنوز دست از دامنِ عکس برنمی‌داشتند. از لای پنجره سرکی کشیدم. خبری از خورشید نبود. پشتِ دودِ غلیظِ آن طرفِ شهر گیر کرده بود و قدش به اتاقِ ما نمی‌رسید. مداد زردم را برداشتم و روی یک کاغذ سفید، بزرگ‌ترین و خندان‌ترین خورشیدی را که بلد بودم، کشیدم. بعد با چسبِ نواری، آن را چسباندم به شیشه؛ درست روبروی گلدانم. اتاقمان روشن شد. حالا ما دوتا خورشید داشتیم؛ یکی که جنگ می‌خواست خاموشش کند و یکی که خودم برای «امید» گلدانم ساخته بودم.

عصر که شد، دیدم یکی از جوانه‌های کوچکش که تا دیروز سر به زیر بود، خودش را کشانده سمت خورشیدِ کاغذی. آقا هم توی عکس، زیباتر از همیشه می‌خندید. امروز توی دفترم با خط درشت نوشتم: «جنگ شاید بتواند شیشه‌ها را بلرزاند، اما حریفِ گلدانی که یک نفر برایش خورشید می‌کشد، نمی‌شود.»

فاطمه نورانی

## خانه امن

بازی تازه شروع شده بود که توپ با شوتِ سبحان، از کنار دروازه گذشت و به اوت رفت. محمدعلی برای آوردن توپ تا سرکوچه دوید. توپ زیرپای مردی ناشناس متوقف شد. محمدعلی نگاهی به توپ و نگاهی به مرد ناشناس کرد و طلبکار گفت: «میشه پاتونو بردارید، توپ رو بردارم؟» مرد با پنجه پا ضربه کوچکی به توپ زد. توپ بالا آمد و مرد آن را با دست گرفت و با لبخند گفت: «چرا نمی شه؟... به شرطی که یه کمک کوچولو به من بکنی» محمدعلی که دست هایش به طلب توپ دراز شده و بی نصیب مانده بود با تعجب پرسید: «چه کمکی؟» مرد با تبسم گفت: «دنبال یکی از دوست های قدیمم می گردم. نظامیه. آدرس دقیقش رو یادم نیست، ولی می دونم که تو همین محله بود» محمدعلی روی پنجه پا بلند شد و با سماجت توپ را از دست مرد غریبه درآورد و فاتح گفت: «خب؟» مرد، حالت خندان صورتش را حفظ کرد و گفت: «خب دیگه. دنبال یه مرد خوشتیپ نظامی ام، همین دور و برها. تو نمی شناسیش؟» محمدعلی برگشت و به بقیه بچه ها نگاه کرد. یاسین که گوش تیز کرده بود تا گفتگوی شان را بهتر بشنود، جلوتر آمد و گفت:

«گیریم که می شناسیم. از کجا معلوم شما رفیقش؟» مرد خنده اش را بیشتر کرد، طوری که ردیف دندان هایش پیدا شد. گفت: «خوب اگه رفیقش نباشم آدرسش رو می خوام چه کار؟» حامد که کنار یاسین ایستاده بود پرسید: «اسمش چیه؟» مرد با کف دست شقیقه اش را خاراند و گفت: «محمد. نه! نه! علی. آره علیه. شایدم حسین!» یاسین توی گوش حامد پیچ کرد و بعد رو به مرد گفت: «آهان! فهمیدم کیو می گید، صبر کنید برم صداش کنیم بیاد» مرد مضطرب شد. چند قدمی به دنبال یاسین رفت و دستپاچه گفت: «نه! شما زحمت نکشید. نشونیش رو بدید، خودم پیدااش می کنم.» صدای یاسین از سرکوچه آمد که «منتظر بمونید، الان می آییم»

یاسین که رفت، حامد پا به توپ جلو آمد و مرد را به حرف گرفت. با گرمی گفت: «می خوره از اون فوتبالیست های حرفه ای باشید. نه؟» مرد با استرس نگاهی به پشت سرش انداخت و خط رفتن یاسین را نگاه کرد و پرسید: «چطور؟» حامد با چرب زبانی گفت: «از پا به توپ شدنتون می گم! انصافا خیلی خوب بود.» مرد دوباره برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و با شتاب به سمت ابتدای کوچه حرکت

کرد. حامد ول کن نبود. دنبالش دوید، ساق دستش را گرفت و با التماس گفت: «یه دست بازی کنیم؟» مرد دست حامد را پس زد و سرعتش را بیشتر کرد. حامد و بقیه بچه‌ها هم دنبالش دویدند. بیرون کوچه خودرویی با شیشه‌های دودی منتظر مرد بود. به محض اینکه مرد سوار شد، خودرو حرکت کرد. با سر و صدای بچه‌ها، یاسین که سرکوچه کمین گرفته بود، متوجه شد و با بچه‌ها شروع به دویدن کرد و فریاد زد: «نباید بذاریم در برن تا نیروهای امنیتی برسند!»

بچه‌ها همه با هم فریاد می‌زدند: «بگیریدش... نذارید فرار کنه... بگیریدش!» مرد میوه فروشی که سر راه خودرو بود، با شنیدن فریاد بچه‌ها و اشاره و فریاد یاسین که مرتب تکرار می‌کرد: «اکبر بگیرش؛ جاسوسه!» چرخ میوه فروشی‌اش را به سمت خودرو هل داد. چرخ به خودرو برخورد کرد و آن را برای چند لحظه از مسیر منحرف کرد، اما خودرو بلافاصله به مسیر افتاد و از مهلکه گریخت. بچه‌ها، خسته و نفس زنان به چرخ واژگون شده و میوه‌های پخش و پلائی وسط خیابان رسیدند و همان‌جا با ناراحتی و ناامیدی کف خیابان ولو شدند. محمد علی عقب تر از بقیه بود. وقتی به لشکر شکست خورده دوستانش رسید، چند ثانیه‌ای روی زانو خم شد و نفس گرفت. بعد، شماره‌ای را که تا آن موقع، مرتب زیر لب تکرار می‌کرد، با صدای بلند تکرار کرد: «دوازده قاف، نه هزار هشتصد و بیست و شیش! دوازده قاف، نه هزار هشتصد و بیست و شیش!» یاسین از کف خیابان بلند شد. اول با تعجب محمد علی را نگاه کرد. بعد انگار که گل زده باشد، با هیجان فریاد زد: «دمت گرم پسر! گل کاشتی.» بعد گوشه‌اش را از توی جیب شلوارش بیرون آورد و دومرتبه با مرکز اطلاعات تماس گرفت.

محبوبه حاجی رحیمی

## یلدا هم نمی دانست

«اون که خیلی ساله ایران و مردمش رو ندیده چطور می خواد برای ما رهبر بشه و مشکلات ما را درک کنه؟»

یلدا سرش را از روی تخته شاسی بزرگی که روی پاهایش نشانده است، بلند می کند و موهای بلندش را با تکان سرش از جلوی صورتش کنار می زند. «چی داری می گی؟ نکنه تو هم خل شدی و با چهارتا موشک، رفتی قاطی ارزشی ها؟»

جوری با چشم های گرد شده خیره ام می شود که انگار می خواهد جواب سوالش را از توی صورتم بیرون بکشد. نگاهش را تاب نمی آورم و به طیفی از مدادرنگی های خوش رنگ فابریکاستلی که توی جعبه ای فلزی کنار هم ردیف شده اند، خیره می شوم. «ارزشی چه سمی بود بابا. فقط برام سوال شد، همین.»

و مدادرنگی آبی مایل به سورمه اش را از کنار آن همه رنگی که شبیه اش است، برمی دارم. یلدا با صدایی بلندتر از قبل، با شوق و هیجان می گوید: «حالا بذار بیاد، اون موقع می بینیم همه چی چه قدر بهتر می شه و کشورمون قشنگ تر. تازه خیلی پیشرفت می کنیم، مطمئنم.»

همین که مدادرنگی توی دستم را به برگه یادداشت کوچک زیر دستم نزدیک می کنم تا رنگش را امتحان کنم، یک دفعه از دستم قاپیده می شود. به کاغذ نقاشی آسه یلدا که به تخته شاسی اش چسب شده است، نگاه می اندازم. «اوف، چه رضا شاه را خوب کشیدی.»

با همان مدادی که از دستم کش رفته است، کت شاهزاده را در تنش رنگ می زند. بعد مداد را بین انگشت های گوشتی اش تاب می دهد. «چون شاهزاده مون خودش خوبه.»

کلمه خوب را با غیض و کشیده می گوید. دوباره به تصویر پهلوی نگاه می اندازم. با تصویر چاپی روبه رویش مو نمی زند. انگار از آن تصویر، دوتا چاپ گرفته است. شاید اگر او را در حال کشیدنش نمی دیدم نمی توانستم آن را از نسخه اصلی اش تشخیص دهم. فقط با این تفاوت که تصویر زیر دستش اندازه بزرگ تر دارد.

به اجزای صورت شاهزاده نقاشی شده، دقیق می شوم. به همه آن چروک‌ها و خط‌های نامنظم روی پیشانی و پای چشم‌هایش.

یلدا انگار همه خطوط روی صورتش را دانه دانه شمرد و بعد کشیده است. پهلوی با لبخندی که دارد چروک‌های دور لبش عمیق‌تر و بیشتر از قسمت‌های دیگر است. با خودم می گویم چرا لبخندش شبیه پوزخند است؟ به تصویر پرتره کنار پاهای یلدا نگاه می‌اندازم. می‌خواهم مطمئن شوم عکسش هم این پوزخند را دارد یا نقاشی‌اش این حس را می‌دهد، ولی آن پوزخند را توی عکسش هم می‌بینم. لب‌هایم را جمع می‌کنم و فکرهايي توی سرش می‌چرخد. یعنی یلدا هم متوجه آن پوزخند شده است که حتی این را هم به تصویر کشیده؟ شاید هم من این لبخند را حس می‌کنم. نمی‌دانم، ولی این را مطمئنم که یلدا توی حرفه نقاشی‌اش خیلی دقیق است. برعکس من که روحیه ورزشی دارم و از نقاشی فقط درخت و خورشید و ابر ساده را بلدم، ولی او از بچگی توی هنر استعداد داشت. به‌خصوص توی نقاشی با مدادرنگ، کسی را به اندازه او خلاق ندیده‌ام. پشت سر شاهزاده، میدان آزادی شبیه صدف می‌درخشد. همان لحظه صدای موبایلم توی اتاق می‌پیچد. اسم مادرم روی صفحه می‌لرزد. دستم را روی اتصال می‌کشم و موبایل را به گوشم می‌چسبانم: «رها زود بیا خونه، مهمان داریم.»

می‌خواهم مخالفت کنم و بگویم حوصله مهمان ندارم و اینجا می‌مانم که تلفن قطع می‌شود. با ابروهای گره خورده به صفحه موبایل خیره می‌شوم. یلدا چشم‌هایش را لوج و لب‌هایش را شبیه اردک جمع می‌کند. «حالا می‌پرسیدی مهمان کیه، شاید خوشت می‌اومد.»

با حرص لب‌هایم را بهم می‌فشارم و من هم چشم‌هایم را شبیه خودش لوج می‌کنم. «هرکی می‌خواه باشه. حتما همون سحر خانمه دیگه. صاحب سالن زیبایی مهر...»

یلدا تند به میان حرفم می‌آید: «اوه، پاشو که الان خودم می‌ندازمت بیرون. می‌خوام اکستنشن موهاش رو دید بزنی. اون روز که سالنش بودم، می‌خواست یه رنگ خاص رو موهاش امتحان کنه. تازه می‌دونست من و تو باهم دوستیم.»

«دوستی ما رو کی نمی‌دونه؟! اینکه دیگه پیش مامانم جای خود داره.»

یلدا کاغذ آسه نقاشی‌اش را از گیره تخته شاسی جدا می‌کند و می‌ایستد. آن را جوری بالا می‌گیرد که نور سفید لوستر وسط سقف اتاق، روی سر و صورت شاهزاده می‌افتد. من هم بلند می‌شوم و پشت سرش می‌ایستم. حالا دوتایی به پرتره شاهزاده آبی‌پوش خیره می‌شویم. با اینکه حالا نقاشی کامل شده، ولی هنوز آن لبخند مصنوعی را توی صورتش می‌بینم. کنار گوش یلدا که در این یک سال تقریباً پنج ساتی بیشتر از او قد کشیده‌ام، لب می‌زنم. «این شاهکار هنری‌ات مال من.»

یک‌دفعه یلدا با چهره‌ای پر ذوق سمتم می‌چرخد. دستش را سمت دیوار اتاقش دراز می‌کند و به دورتادور اتاق اشاره می‌کند. انگار اولین بار است که پا به اتاقش می‌گذارم و حالا می‌خواهد هنرهایش را با ذوق نشانم دهد.

«این نقاشی‌ها همه دخترای منن. با اینکه سخته دخترام رو از خودم جدا کنم، ولی باشه. این عزیزتر از جان مال تو.»

با این حرف، نقاشی را آرام از دستش می‌کشم. جوری که کاغذ چپیده نشود. موبایلم را توی جیب کوچک پافرم می‌گذارم و زیپش را می‌کشم. بعد خودم را تند به در واحدشان می‌رسانم و کفش‌هایم را می‌پوشم. قبل از آنکه پله‌های راهرو را پایین بروم، سمتش می‌چرخم و برایش بوسی در هوا می‌فرستم. یلدا هم با دستش بوس هوایی‌ام را می‌گیرد و روی لپ‌های سرخ و گوشتی‌اش می‌چسباند. بعد به رضا شاه داخل نقاشی نگاه می‌کند و برایش دست تکان می‌دهد. «ممنون که کمکت رسید، خداحافظ شاهزاده.»

تند پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌روم. از مجتمع بیرون می‌آیم و خودم را به داخل کوچه می‌رسانم. هوای غروب گرگ و میش است و نم باران روی گونه‌هایم می‌ریزد. کاغذ نقاشی را لوله می‌کنم و از سمت یقه پافر سبزم، آن را به داخل هل می‌دهم تا یادگاری یلدا خیس نشود. حدود ده متری از مجتمع دور شده‌ام که صدایی توی آسمان می‌پیچد. این صدا را می‌شناسم. این روزها آن را زیاد شنیده‌ام. صدای موشک است؛ ولی هیچ‌وقت آن را به این وضوح نشنیده‌ام. بی‌اختیار چند قدمی جلو می‌دوم و باز مردد می‌شوم و به سمت دیگری می‌دوم که یک‌دفعه زمین زیر پایم شروع به لرزیدن می‌کند. جوری که تعادلم را از دست می‌دهم و روی زمین پرت می‌شوم. نمی‌دانم کجا را زده است. با تعجب سرم را به اطراف می‌چرخانم. یک‌دفعه از چیزی که پشت سرم می‌بینم، دهانم باز می‌ماند. نگاهم میخ مجتمعی می‌شود که

دود غلیظی بی‌رحمانه از آن بالا می‌رود. تند بقیه مجتمع‌ها را نگاه می‌اندازم. همه سرجایشان هستند. به جز یکی که در بین آن‌ها جایش خالیست. مجتمع یلدا. یک‌دفعه دلشوره بدی به قلبم هجوم می‌آورد. جوری که تمام بدنم را می‌لرزاند. رمقی توی پاهایم حس نمی‌کنم تا بلند شوم. همان‌طور کف زمین پهن مانده‌ام.

می‌ترسم آن مسیر را برگردم. می‌ترسم چیزی ببینم که نباید، ولی دلم تاب نمی‌آورد. باید هرچه سریع‌تر یلدا را نجات بدهم. نباید او را آنجا تنها بگذارم و بی‌اختیار صدای هق هقم بلند می‌شود. نمی‌دانم چطور خودم را از روی زمین جمع می‌کنم و به سمت مجتمع فرو ریخته می‌دوم، ولی دانه‌های درشت باران را که روی صورتم شلاق می‌شود، خوب حس می‌کنم. با اشک‌هایم یکی شده است. صداهای دور و نزدیکی از اطراف می‌شنوم. صدای ناله و فریاد مردم هر لحظه بیشتر می‌شود. چند نفری از خیابان اطراف زودتر از من به مجتمع می‌رسند. هر کدام چیزهایی می‌گویند. زنی با التماس و بریده بریده لب می‌زند: «م...م...مریم د... دخترم. دخترم خونه تنها بود. من زدم بیرون که فقط روغن بگیرم.» و بعد جوری جیغ می‌کشد که صدایش پرده گوشم را می‌لرزاند. به مجتمع ویران شده می‌رسم، ولی دیگر نفسم بالا نمی‌آید. روی زانوهایم خم می‌شوم و به شلووارم چنگ می‌زنم. چشم از ویرانه روبه‌رویم بر نمی‌دارم. نمی‌دانم دقیقا باید از کدام گوشه یلدا را بیرون بکشم. همه آن پنج طبقه فرو ریخته است. جلوتر می‌روم و از کنار در چوبی شکسته‌ای رد می‌شوم. سرم را مدام به اطراف می‌چرخانم و زیر لب می‌گویم:

«یلدا کجایی؟ مسخره بازی درنیار، یلدا. بیا بیرون. دارم دیوونه می‌شم. ما همین دیروز با هم کلی برنامه برای امسالمون چیدیم. یه چیزی بگو؟» کلمه آخر را با فریاد می‌گویم و جلوتر می‌روم. صداهایی از پشت سرم می‌شنوم که می‌گویند جلوتر بروم، ولی آن‌ها چه می‌دانند در دلم چه می‌گذرد. پاهایم روی سنگ و آجرها خرت خرت صدا می‌کند و جلوتر می‌روم. توی گوشه‌ای لای کوهی از خاک و آجر چیزی نگاهم را به خود جلب می‌کند. چیزی شبیه یک کاغذ. شاید هم عکس. نمی‌دانم. نصفش توی خاک فرو رفته است و نصف دیگرش از خاک بیرون زده. خودم را به آن گوشه می‌رسانم و با کمی فشار آن کاغذ را بیرون می‌کشم. همان اول مطمئن می‌شوم کاغذ ساده‌ای نیست. چون ضخیم و مقاوم است. آن را برمی‌گردانم تا آن ورش را هم ببینم. به طور ناخودآگاه جیغ کوتاهی می‌کشم و هق هقم بلند می‌شود.

همان عکس پهلوی است که یلدا از رویش نقاشی کشید. هنوز هم انگار دارد با تمسخر می‌خندد. پس کمکش این بود؛ نمی‌دانستم بوی خون و مرگ می‌دهد. به خدا یلدا هم نمی‌دانست.

لب‌هایم را از خشم به هم می‌مالم و با صدای لرزانم فریاد می‌زنم: «یلدا همینجا زیر خاکه. تورو خدا بیایید...»

زینب ذاکری

## شاخه شمشاد

نه اعتقادی به یونی‌فرم داشت، نه شباهتی به باقی دانش‌آموزان. همیشه کت‌وشلوار می‌پوشید و عصا قورت داده و شق و رق راه می‌رفت. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد محسن با این همه غرور چهارده ساله باشد. بچه‌های مدرسه اسمش را شاخه شمشاد گذاشته بودند و ظاهر رسمی‌اش را مسخره می‌کردند. پسرِ تاجرِ مشهور بازار بود و اگر کسی بیش از اندازه پاپیچش می‌شد، قطعا پرونده آن بینوا را زیر بغلش می‌گذاشتند و از مدرسه اخراجش می‌کردند. به هر حال خیلی از مخارج مدرسه با هدایای پدرِ محسن تامین می‌شد و به نوعی نمی‌شد با سوگلیِ مدیرمدرسه درافتاد. تنها دوستش سهیل، پسر کارگزاران بود که آن هم با هزینه پدر محسن به این مدرسه آمده بود، تا پسرش تنها نباشد. روی صندلی‌های آهنی حیاط مدرسه نشسته و مشغول خواندن کتاب بود که سهیل از راه رسید. بی مقدمه شروع کرد به گزارشِ اخباری که در مدرسه پیچیده بود:

– حالا که تهدیدهای آمریکا جدی شده، آقای مدیر تصمیم گرفته برای بچه‌ها کلاس طب رزم برگزار کنه.

محسن نگاهش را از روی کتاب برداشت و زیر چشمی به سهیل نگاه کرد:

– چی هست حالا این طب رزم؟

– همون آموزش امداد و نجات خودمونه. میای شرکت کنیم محسن؟ خیلی کیف میده‌ها.

محسن کتابش را محکم بست. ابروهایش در هم رفته بود:

– یعنی می‌گی بریم آموزش ببینیم که اگر اینا زخمی شدن من و تو کمک‌شون کنیم؟

– خب اگر یاد بگیریم می‌تونیم به همه کمک کنیم.

صورتش داشت سرخ می‌شد. صدایش را هم کمی بلندتر کرده بود:

– ندیدی دهه فجر چطوری سنگ جمهوری اسلامی رو به سینه می‌زدن؟ خب اگه زخمی شدن همین رژیم

نجاتشون بده دیگه؛ به من و تو چه؟

– خب شاید خونه‌مون رو زدن و خواستیم به پدر مادرمون کمک کنیم.

– تو نگران نباش، بابای من این قدر خدمه و کارگر داره که نیازی به کمک من و تو نباشه.

بعد هم سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

– تو فکر می‌کنی آمریکا بیکاره که پاشه بیاد عوض نظامی‌ها، خونه ما رو بزنه؟

سهیل که به قول بچه‌های مدرسه شبیه گربه نره شده بود و جرئت حرف زدن روی حرف‌های محسن را نداشت، سرش را پایین انداخت. از جیش یک ساندویچ بیرون آورد و بی سر و صدا مشغول خوردن شد. حالا یک ماه از آن روزها می‌گذشت. با شروع جنگ، کلاس‌ها به شکل مجازی برگزار می‌شد. محسن در کلاس ریاضی مشغول توضیح شیوه حل معادله بود که صدای انفجار میکروفنش را خش‌دار کرد. میخواست بگوید چقدر به ما نزدیک بود... که انفجار دوم اینترنتش را قطع کرد و از کلاس خارج شد. همه جا تاریک بود. سکوت همه جا را گرفته بود. گلپوش طعم خاک و خون می‌داد. دهانش را که باز و بسته می‌کرد، سنگ‌ریزه‌های بین دندان‌هایش به قرچ قرچ می‌افتاد. جسمی سخت که شاید قسمتی از سقف یا دیوار خانه بود، روی سینه‌اش فشار می‌آورد. دردی وحشتناک در پای چپش احساس می‌شد. نه می‌توانست تکان بخورد و نه می‌توانست کسی را صدا بزند. انگار که نای‌اش را مثل چاهی که خشک شده، برای همیشه از خاک پُر کرده باشند. زمان از دستش در رفته بود. کم کم صدای زنگی ممتد در گوشش می‌پیچید. احساس می‌کرد دارد از ضعف بیهوش می‌شود که ناگهان روزنه نوری در بالای سرش دیده شد. تمام حواسش را جمع کرد. صدای هم‌کلاسی‌هایش را می‌شنوید. فکر کرد کارش تمام شده و دارد پیش از مرگ هذیان می‌بیند اما به ناگاه سنگینی روی سینه‌اش برداشته شد. نسیمی سرد تنش را به لرزه انداخت. دستی آشنا به سویش دراز شد. معلم امداد با بچه‌هایی که خانه‌هایشان نزدیک بود، خودشان را زودتر از نیروهای امداد به محل انفجار رسانده بودند. بچه‌ها مشغول کمک شدند. یکی سر محسن را روی پاهایش گذاشته بود و آرام خاک و خون‌های روی سرش را پاک می‌کرد. بقیه بچه‌ها مشغول برداشتن خاک و بتن‌هایی بودند که پای چپش را زخمی کرده بود. بالاخره محسن را از زیر آوار بیرون کشیدند. صدای آمدن آمبولانس خیابان را برداشته بود. بچه‌ها محسن را به سمت آمبولانس بردند. خودشان به امدادگرها کمک کردند و زخم‌های سطحی محسن را پانسمان کردند. صدای خبرنگار صدا و سیما از پشت آمبولانس به گوش می‌رسید.

\_ متأسفانه ساعتی پیش، منازل مسکونی غرب تهران مورد حمله قرار گرفت. تا این لحظه، یک پسر بچه چهارده ساله که پدر و مادرش به شهادت رسیده‌اند، به کمک امدادگرها از زیر آوار زنده بیرون آمده است. نگاهش به کاورهای حمل جنازه افتاد. تعدادش بیشتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. احتمالاً پدر و مادرش هم در همین کاورها بودند. بچه‌ها شروع کردند به پرت کردن حواس محسن. یکی برایش از خانه کاپشن آورده بود و یکی آب در دهانش می‌ریخت. اما محسن انگار در عالم دیگری سیر می‌کرد. آرام و بی‌صدا، نگاهش به پرچم ایرانی که بچه‌ها بالای ساختمان نیمه آوار شده نصب کرده بودند، قفل شده بود. امدادگرها که می‌خواستند محسن را سوار آمبولانس کنند، دست هم‌کلاسی‌اش سعید را محکم چسبید:

– هنوز موکب‌تون برای تجمعات شبانه برقراره؟

– بله که برقراره. تا پایان جنگ همه هستیم. چطور مگه؟

– هر موقع که از بیمارستان اومدم، می‌شه پیام پیشتون؟

سعید که حاج و واج مانده بود و فکر می‌کرد محسن دارد هذیان می‌گوید، پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

– آره حتما. خیالت راحت. زود خوب شو که منتظرت هستیم.

پایش را گچ گرفته بودند و سرش هم هنوز پانسمان بود. با همان حال، با کمک عباس و پدرش خودش

را به موکب هکلاسی‌هایش رسانده بود. هرکسی گرم کاری شده بود. یکی چایی می‌ریخت و یکی قند

تعارف می‌کرد. یکی استکان‌ها را می‌شست و دیگری آمپلی‌فایر را تنظیم می‌کرد. به همه بچه‌ها دست

داد و خداقوت گفت. با همان پای گچ گرفته، کنار چادرِ موکب، زیر سایه پرچمی که بچه‌ها نصب کرده

بودند، روی جدول‌های خیابان نشست. یک قوطیِ واکس و یک فرچه بیرون آورد و شروع کرد به داد

زدن:

خانم، آقا می‌خواید کفش هاتون رو واکس بزنم؟ خاکی شده‌ها. حالا بچه‌ها دست از کار کشیده و

مات‌ومبھوت به شاخه شمشاد کلاس زل زده بودند.

مهناز میرزایی

## سیزده

باید همین الان از میناب خارج شوم. دیگر نمی‌توانم سنگینی نگاه‌شان را تحمل کنم. یک طوری اخم‌هایشان را کشیده‌اند که انگار من دو دستی تاماهاوک را برداشته‌ام و بر سرشان ریخته‌ام. با این‌که زبانشان را نمی‌فهمم، اما با چشم‌هایشان ارتباط برقرار می‌کنم. اشک‌هایم را می‌بینند؛ ولی باورشان نمی‌شود که واقعی باشد. محمد را به گوشه‌ای می‌کشم و بر سرش داد می‌زنم: «هیچ معلوم هست در مورد من به اینا چی گفتی؟ دارن با نگاهشون من رو می‌کشن!»

محمد با لبخند آرام می‌کند: «این داغدارن و تو هم امریکایی هستی. طبیعیه که این طوری نگاهت کنن.» معنی حرفش را می‌فهمم. اما دوست دارم مردم بین یک خبرنگار امریکایی و موشک تاماهاوک تفاوت قائل بشوند. در کل این سیزده روزی که در ایرانم، هیچ بی‌احترامی یا توهینی ندیدم؛ اما تا دلتان بخواهد اخم و چشم غره‌نثارم کرده‌اند. در تجمع‌های خیابانی تهران و اصفهان حسابی تحویلیم می‌گرفتند و از من می‌خواستند روحیه آن‌ها را با دوربینم به تصویر بکشم. یک چیز ایرانی‌ها برایم عجیب است؛ این‌که جنگ شده و دارند از خودشان دفاع می‌کنند را همه مردم دنیا می‌فهمند و درک می‌کنند. ولی این‌که شبانه‌روز در خیابان ایستاده‌اند و فریاد می‌زنند، "ننگ بر کسی که در مقابل دشمن عقب نشینی کند" را نه من، نه مخاطبانم در **cnn** نمی‌فهمیم. آن‌ها یا از قدرت نظامی ما بی‌خبراند، یا خودشان قدرتی دارند که ما از آن بی‌خبریم. در میدان انقلاب تهران، به ازای هر یک موشکی که سپاه پاسداران بر سر پایگاه‌های اجاره‌ای ما در منطقه می‌کوبید، مردم در خیابان برایش یک جشن و پایکوبی اختصاصی می‌گرفتند. آخرین قدم‌هایم را در قبرستان میناب بر می‌دارم. دیگر دارد کارم در ایران تمام می‌شود. کم‌کم باید آماده رفتن شوم. روز اول که آمدم، خیلی می‌ترسیدم. از خشم و کینه و نفرت آن‌ها تنم می‌لرزید. ولی وقتی به تجمع‌های خیابانی رفتم، احساس می‌کردم که در یک استادیوم ورزشی چند هزار نفره ایستاده‌ام و دارم از برنده شدن تیم حریف، لذت می‌برم. فیلمبرداری را آغاز می‌کنم. می‌خواهم از نمای دور، چند لحظه از قبرستان میناب و دسته‌گلی که ارتشمان به باد داده را به یادگار ثبت کنم. نشان دادن صد و خرده‌ای قبر یک شکل که بر سر هرکدام پدر و مادری محزون نشسته‌اند، یادگاری من و شبکه‌ام

از میناب است. به محمد چشمک می‌زنم. او دیگر معنی این حرکت من را می‌فهمد. می‌داند که باید برویم و آخرین کارمان را به سرانجام برسانیم. برای این که خیالم راحت بشود، برای بار چندم از او می‌پرسم: « همه چیز رو هماهنگ کردی دیگه؟ خیالم راحت باشه؟ »

آدم درون‌گرایی است. سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد و به جلو راه می‌افتد. می‌رود و در توپوتا لندکروز امانتی سپاه پاسداران می‌نشیند. اصلاً اسم سپاه پاسداران که می‌آید، حالم یک جوری می‌شود. مدیر شبکه نمی‌داند من سیزده روز است با این ماشین دارم در ایران می‌چرخم! محمد یک کارت تردد دارد که با آن به هر کجا که بخواهیم می‌توانیم برویم. به خیلی جاها هم رفته‌ایم. فقط مانده یک مصاحبه که باید تا چند ساعت دیگر انجام بدهم. در بین راه محمد می‌گوید:

- داریم به جنوبی ترین نقاط ایران می‌ریم. اینم ماشین سپاهه. ممکنه ارتشتون فکرکنه این ماشین داره یک پاسدار مهم رو جا به جا می‌کنه. اون وقت پودر می‌شیم و می‌ریم روی هوا!

از باز بودن آسمان ایران بر روی جنگنده‌هایمان کلافه و عصبانیم. به او می‌گویم:

- چرا شما یک فکری به حال آسمونتون نمی‌کنید؟ این خیلی بده که ما وقت و بی‌وقت هر جایی رو که بخواهیم می‌زنیم!

- حالا بعد از این جنگ وقت زیاده. به آسمون هم فکر می‌کنیم.

با خودم می‌گویم، اگر این‌ها بتوانند آسمان را هم مثل دریا بر روی ما ببندند، دیگر کارمان تمام است. از نوع رانندگی کردن محمد خوشم نمی‌آید. تند و بی احتیاط حرکت می‌کند. از او می‌پرسم:

- کی می‌رسیم؟

- سه ساعت دیگه.

سرم را به نشانه تاسف تکان می‌دهم. با خنده می‌گوید:

- علاوه بر اون دختر و تاب سواری‌اش، می‌تونی نفتکش‌های به گل نشسته رو هم ببینی.

از خوابیدن در ماشین بیزارم. ولی چاره‌ای ندارم. محمد می‌خواهد کل این سه ساعت را مثل مجسمه به جاده خیره شود و کلمه‌ای حرف نزند، من هم باید به گوشی‌ام زل بزنم و اخبار را چک کنم. راستی ایرانی‌ها برای سیمکارت‌های تلفن همراه، رنگ‌بندی دارند. مثلاً من که مهمان و خبرنگارم، سیمکارت‌م سفید است. سیمکارت محمد که راهنما، مترجم، راننده و تصویربردار من است، سیاه است. البته در روز ششم اقامتم در ایران فهمیدم که این رنگ‌بندی یک اصطلاح است که در بین خودشان رواج دارد و ما زیاد از آن سر در نمی‌آوریم. ناچارم که بخوابم تا این سه ساعت زودتر بگذرد. بی‌تاب دیدن آن دختر بچه‌ام. با همان فیلم ده ثانیه‌ای عاشقش شدم. من را یاد کودکی‌های خودم انداخت که وقتی تاب سوار می‌شدم، همه غم‌ها و مشکلاتم را فراموش می‌کردم. این که تاب به بالا و پایین می‌رود و تو را هم با خودش می‌برد، حس خیلی شیرینی است. وقتی تاب با سرعت پایین می‌آید، دلت خالی می‌شود و وقتی بالا می‌رود، باد صورتت را نوازش می‌کند. شاید برای آن پانصد میلیون نفری که فیلم تاب‌بازی این دختر را دیده‌اند، خود تاب سواری موضوعیتی نداشته باشد. برای مردم، جایی که این دختر تاب سواری می‌کند، جذاب است. در پس زمینه آن فیلم ده ثانیه‌ای، نفتکش‌ها پشت سر هم ردیف شده‌اند و ستون‌های دود است که به آسمان می‌رود. ولی برای من، خود تاب سواری و خود دختر موضوعیت دارد. برای همین دارم این همه راه می‌روم تا خودش و آن تاب را از نزدیک ببینم. می‌خواهم او سوار تاب شود و من هُلش بدهم. اگر بشود و بگذارند، من هم می‌خواهم تاب سواری کنم. مثل زمانی که هفت سالم بود و پدرم زنده بود و من را سوار تاب می‌کرد. محمد با پدر دختر که پاسدار است، هماهنگ کرده تا او را به کنار ساحل و آن تاب‌ها بیاورد؛ همان تاب‌هایی که بر روی آن‌ها با حروف انگلیسی نوشته‌اند هُرْمزگان. به ساحل خواجه انا می‌رسیم. از دور دختر را می‌بینم که پدر دستش را گرفته. به محمد گفتم برایشان بوق بزنند. برای دختر دست تکان دادم و بلند صدایش کردم: «مریم؛ مریم من اومدم!»

جذاب‌ترین صحنه کل حضور سیزده روزه‌ام در ایران، صحنه دیدن مریم است. شلوغی خیابان‌ها و قبرستان میناب، جایشان را به خلوت و سکوت ساحل می‌دهند. از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت مریم می‌دوم. او را محکم در آغوش می‌گیرم. محمد و پدر دختر، هیچ حسی به این صحنه ندارند. اما مریم دارد می‌خندد. جنگ نه برای او، نه برای من، هیچ اهمیتی ندارد. شاید بمب‌ها و حرف‌های مفت سیاست‌مداران بتوانند ما را از هم دور کنند، ولی این تاب می‌تواند دل‌های ما را به هم‌دیگر نزدیک کند.

بدون اجازه می‌روم و تاب را سوار می‌شوم. یک ردیف پنج‌تایی است. از مریم می‌پرسم که کدام را سوار شده بود. می‌روم و همان را سوار می‌شوم. مریم می‌آید و تک‌انم می‌دهد تا اوج بگیرم. محمد و پدر مریم در عالم خودشان مشغول به صحبت کردن می‌شوند. گوشی را در می‌آورم و از خودم و مریم فیلم و عکس می‌گیرم. در صفحه گوشی نگاهم به نفتکش‌ها و ستون دود می‌افتد. تازه یادم می‌آید که این‌جا چه خبر است. الان حس مریم موقع آن تاب سواری معروف را درک می‌کنم. تاب را نگه می‌دارم و از آن پیاده می‌شوم. مریم را به خودم نزدیک می‌کنم. وارد صفحه لایو اینستاگرام می‌شوم. دوربین را به سمت نفتکش‌ها می‌گیرم و فیلم را آغاز می‌کنم. می‌گویم:

- جنگ است و نفتکش‌ها دارند می‌سوزند؛

دوربین را به حالت سلفی به سمت خودم و مریم می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- جنگ است ولی دلیل نمی‌شود ما دخترها بیخیال تاب سواری‌مان بشویم.

سفرم را با یک مصاحبه ده دقیقه‌ای با مریم به اتمام می‌رسانم که قرار است چند روز دیگر از **cnn** پخش شود.

یادداشت روز سیزدهم و آخرین روز حضورم در ایران؛

ایران، ساحل خواجه آتا

سوزان ریوس

هاشم نصیری

# بخش دوم: ناداستان

## با امیرآریا؛ در جهان کوچکِ بزرگ

(گزارشِ یک گفت‌وگوی خصوصی در روزگار جنگ)

روزگار جنگ معمولاً به گزارش‌هایش شناخته می‌شود. هر کس که در جنگ گزارش دقیق‌تر و مستندتر بدهد، مورد توجه قرار می‌گیرد و مردم پی‌گیرش می‌شوند. بر همین اساس، من هم می‌خواهم از دلِ ماجراهای جنگ رمضان (جنگ آمریکا و اسرائیل علیه ایران) یک گزارش بدهم. ویژگی این گزارش البته در دقت و مستند بودنش نیست؛ بلکه در متفاوت بودنش است. در ارتباط مستقیم با جنگ است و به شرایط آدم‌ها در جنگ می‌پردازد؛ اما این آدم نه رزمنده است و نه فرمانده، و نه حتی یک فرد معمولی در شهر. او یک نوجوان معلول در خانه‌ای روستایی در استان همدان است. من چند روز است که زیر سنگینی آن یکی دو دقیقه گفت‌وگویی که با او داشتم هستم. هر کجا می‌روم، او را می‌بینم که نشسته است در یک گوشه خلوت و دارد زیر چشمی نگاهم می‌کند؛ و بعد صدایش را می‌شنوم که هنگام خروج از خانه آهسته صدایم می‌کند و می‌گوید: «عمو، یک لحظه بیا!» و بعد چشم‌هایش است که می‌درخشد از همه طرف. حرف‌هایی کوتاه و خجولانه آن نوجوان، در آن لحظات خداحافظی، حرف‌هایی بودند من هیچ‌گاه انتظارش را نداشتم از نوجوانی با وضعیت او در شرایط جنگ بشنوم. واقعیت تلخ این است که ما هیچ‌گاه آدم‌ها را آن‌طور که هستند، و یا آن‌طور که خود را پرورده‌اند، نمی‌شناسیم. ما آدم‌ها را، فرقی نمی‌کند که کوچک باشند یا بزرگ، بیشتر با ذهنیت‌های مان از گذشته‌های او و نیز چیزی که دوست داریم باشند، قضاوت می‌کنیم، و بر اساس همین نگاه‌های نادرست و ساده‌انگارانه هم با آن‌ها رفتار می‌کنیم.

\*\*\*

داستان من و امیرآریا، که آن‌گونه که گفتم درگیرم کرد، در روز هفتم عید نوروز همین فروردینی که در آن هستیم، اتفاق افتاد؛ فروردین جنگی ۱۴۰۵. در آن روزهای پراضطراب و پرخبر، من بالاخره توانستم سفری دو روزه به همدان داشته باشم و با عزیزانم دیدار تازه کنم. سفر خوبی نبود، و هیچ خوش‌نگذشت برخلاف گذشته‌ها. چون هر جا رفتم، جز خبر جنگ حرفی در میان نبود، و در دست هر کس یک دریافت‌کننده خبرهای ریز و درشت به اسم موبایل سنگینی می‌کرد! سرها همه در گوشی و دهان‌ها همه باز به بازگویی اخبار تکراری. من اما برخلاف دیگران، از اخبار گریزان بودم؛ بخصوص که اگر درباره هدف حمله قرار گرفتن جایی از کشور عزیزم ایران باشد. بنابراین، مدت زیادی نمی‌توانستم در جمع‌ها بمانم. زود جا خالی می‌دادم و خودم را می‌انداختم به اتاقی خلوت و خالی، و به کارهایی که باید انجام بدهم در شرایط جنگی، فکر می‌کردم. در این بین البته به دو سه خانه هم سر زدم. و در روز هفتم هم حدود ظهر بود که برای فرار از خانه پر خبر برادرم برخاستم و برای عیددیدنی رفتم به خانه امیرآریا و پدر و مادرش؛ یعنی کاری که برایش به همدان آمده بودم ولی در عمل اصلاً حسش را نداشتم. وارد خانه که شدم، امیرآریا را دیدم که مثل همیشه در کنار مبل نزدیک در نشسته است. رفتم سراغش؛ خم شدم باهاش دست دادم و روبوسی کردم. عید را تبریک گفتم و برایش آروزی روزهای خوب در سال جدید کردم. او هم مثل همیشه با صورت پرخنده‌اش جوابم را داد و گفت عید شما هم مبارک! صدای امیرآریا معمولاً بسیار آرام و آهسته است؛ و این همه شاید به خاطر شرایط جسمی‌اش است. او یک نقص مادرزادی داشت در ستون فقراتش که کم‌کم راه رفتن را برایش سخت کرد و درست در ابتدای نوجوانی، یعنی حدود دوازده-سیزده‌سالگی، توان ایستادن روی پاها را از دست گرفت. امیرآریا پسر باهوش و بسیار مودبی است. با این‌که دارد درس می‌خواند، اما به علت شرایط بیشتر وقت‌ها در خانه است و تنها. رابطه ما بسیار خوب است؛ و من از عمق جان دوستش دارم؛ و فکر می‌کنم نسبت او هم با من همین است. برای همین هم بود که وقتی رفتم نشستم روی مبل، ابتدا فکر کردم نگاه‌های امروزش هم از همان نگاه‌هایی است که همیشه بین‌مان بوده؛ از سر دوستی و مهر. بنابراین گاه برایش لبخند زدم، گاه چیزی پرسیدم و گاه هم خودم نکته‌ای گفتم که به نظرم می‌آمد که شاید خوشش بیاید. اما نه؛ نگاه او آن روز متفاوت بود. و من کم‌کم دریافتم که باید مسئله‌ای در میان باشد. پس منتظر فرصتی بودم ببینم حرفش چیست. ولی او تا آخرین لحظه‌ای که من در فاصله چند متری‌اش روی مبل نشسته بودم، چیزی

نگفت. در سکوت معمولش ماند و به گپ و گفت من با پدرش گوش داد که دربارهٔ جنگ بود و نظرات مردم کوچه و بازار. اتفاق اما زمانی افتاد که من پس از پذیرایی و صرف شیرینی و چای برخاستم تا راه بیفتم. رفتم طرفش تا خداحافظی کنم و دست بدهم. خم که شدم، و دستش را که گرفتم، او سرش را کمی بالا آورد و گفت: «عمو، یک لحظه بیا!»

گفتم: «جانم، بگو!» یک لحظه سکوت کرد و بعد نگاهش رفت به پدر و مادرش که منتظر من کنار در ایستاده بودند. من فهمیدم که نمی‌خواهد در حضور آنها حرف بزند. بنابراین برگشتم و به آن دو گفتم شما بفرمایید من الآن می‌آیم! آنها هم فهمیدند انگار پسرشان حرفی دارد که می‌خواهد فقط من شنونده‌اش باشم. پس به آرامی از در گذشتند و رفتند به حیاط. حالا دیگر من ماندم و امیرآریا. نشستم روبه‌رویش. گفتم: «بگو عموجان!» دست‌های لاغرش را گذاشت زمین و خودش را کشاند طرف دیوار پشت سرش. بالاتنه‌اش که کمی استوار شد، نگاه کرد به چشم‌هایم و صدای آهسته‌اش را رساند به گوشم: «عمو، به نظرت ما پیروز می‌شویم؟»

این پرسش کمی عجیب بود در آن لحظه. چونم من و پدر امیرآریا حدود بیست دقیقه‌ای دربارهٔ جنگ حرف زده بودیم؛ و مطمئنم که او حرف‌ها و نظراتم را شنیده بود. او دیگر می‌دانست که نظرم دربارهٔ شکست یا پیروزی در این جنگ چیست. اما در آن دم احساس کردم امیرآریا پانزده ساله می‌خواهد پاسخ ویژهٔ خودش را از من که دوستم دارد، بشنود. من هم برای این که خیالش را راحت کنم که جواب ویژهٔ او را دارم، و عجله‌ای برای رفتن ندارم، و می‌خواهم کنارش باشم، حالت نشستنم را عوض کردم و از روی پنجه‌های پا پائین آمدم. قشنگ چهار زانو نشستم و بعد دست گذاشتم روی پاهای نازک‌شده‌اش. گفتم: «به نظر من بله؛ ما شکستشان می‌دهیم. نظر تو چیه؟»

گفت: «همه می‌گویند اگر هنوز موشک داشته باشیم، می‌توانیم شکستشان بدهیم.» و بعد هم بلافاصله پرسید: «داریم؟»

یک لحظه سکوت کردم، و بعد چشم دوختم به چشمش و گفتم: «راستش را بخواهی، من نمی‌دانم امیرآریا. اما فکر می‌کنم داریم؛ یعنی امیدوارم که داشته باشیم.»

گفت: «فرماندهان می‌گویند داریم.»

گفتم: «خب، پس داریم. این‌ها فرماندهان ما هستند. باید حرف‌شان را قبول کنیم. ما جز آن‌ها کسی را نداریم.»

گفت: «آره!» و بعد دوباره سر جایش تکانی خورد و باز خودش را بالا کشید: «ولی هواپیما نداریم.»

گفتم: «امیرآریا، بیا به داشته‌هامون فکر کنیم. اگر نه، باید غصهٔ خیلی چیزها را بخوریم.» گفتم: «بگذار شادی باشیم برای چیزهایی که داریم. غصه را ولش کن.»

خندید؛ دندان‌هایش سفید بودند و چشم‌هایش درخشان و شاداب. شوق و شوری که در دانه‌های سیاه‌خانه کرده در زیر ابروهای کم‌پشتش آشکار شد، مطمئنم کرد که حرفم را فهمیده. گفت: «راست می‌گی عمو.» و بعد گفت: «یک چیزی بگم عمو؟»

گفتم: «داریم حرف می‌زنیم دیگه. بگو.»

گفت: «روم نمی‌شه.»

گفتم: «بگو پسر. وسط جنگ ملاحظهٔ چی رو داری؟»

گفت: «خجالت می‌کشم.»

گفتم: «پس دیگه باید بگی!»

خندید باز هم. نگاه کرد به چشم‌هایم و آهسته‌تر از همیشه گفت: «امسال هر چه عیدی و پس‌انداز داشتم، دادم به مامان و گفتم ببرد بدهد به سپاه!» و این کلمهٔ آخر را به سختی گفت؛ هم‌زمان که رنگش سفیدتر از سفید شده بود. حسابی از خبری که داشت می‌داد، خجالت‌زده بود. تو گویی که دارد کاری ناشایست انجام می‌دهد. صدای آهسته‌اش دوباره اما این بار کمی محکم در گوشم نشست: «دوست دارم باهاش موشک بسازند...»

دست کشیدم به زانوهای لاغرش و فقط خیره نگاهش کردم. راستش نمی‌توانستم حرف بزنم. چون می‌دانستم اگر دهان باز کنم، به جای کلمه، صدای گریه‌ام بیرون خواهد آمد. سرم را بالا و پائین کردم

و با زبان بی‌زبانی گفتم که خوبه؛ خیلی خوبه! و درست در همین لحظه مادرش سرش را آورد داخل و گفت: «امیرآریا چی داری می‌گی به عمو؟ معطلش نکن دیگه!»

کمک خوب موقعی رسیده بود. به زور لبخندی زدم و خم شدم پیشانی امیرآریا را بوسیدم. دو سه ضربه نرم زدم روی زانویش و آهسته‌تر از خودش گفتم: «ما پیروز می‌شویم امیرآریا... چون یار و یآوری مثل تو...»

و نشد ادامه بدهم. بلند شدم و با شتاب از خانه زدم بیرون...

حالا هرچه بیشتر به امیرآریا فکر می‌کنم، بیشتر دوست دارم که در لحظات تنهایی او حضور داشته باشم. آخر او چگونه می‌شود یک نوجوان معلول در روستایی از روستاهای همدان چنین برای کشور و ملتش فکر کند و برایش هزینه کند؟ باور کنید امیرآریا بیشتر از یکی دو شهر این کشور را نرفته و ندیده. یعنی که واقعیت ایران برایش چندان آشنا و ملموس نیست، اما چنان‌که شما نیز حس کردید، حقیقت آن چرا! به نظرم امیرآریا در یکی از آن تنهایی‌ها و خلوت‌های باشکوهش، با روح ایران ملاقات کرده، و فهمیده که کشورش فقط آن یکی دو متر جایی نیست که او نشسته، و البته ظاهراً برایش بس است. او ایران را چیز بیشتر از جا و مکان دیده؛ پس آن‌چه دارد می‌بخشد، و من می‌دانم که تمام دارایی‌اش است، نه برای دو و جب زمین زیر پایش، که برای امید و رؤیاهایش از وطن است.

شاد باشی ای وطن با این چنین فرزندانی که پرورده‌ای؛ آباد باشی!

علی اصغر عزتی پاک

## بابا... ایران تنهاست؟

حدود نه صبح از خانه بیرون می‌زنیم. هوا بوی باران می‌دهد. ولی نه بارانی است نه آفتابی. بیشتر روزهای سال اینجا این شکلی است. دخترم دستم را گرفته و کیف کوچکش را روی دوشش انداخته است. تعطیلات عید پاک است. عید عروج مسیح. برای مدارس زودتر تعطیل می‌کنند. چون مادرش باید می‌رفت به دانشگاه محل کارش در شهر لستر، قرار شد امروز دخترم با من بیاید دانشگاه محل کارم در ناتینگهام. در راه ماشین‌ها آرام‌تر از همیشه حرکت می‌کنند. انگار همه چیز کمی کندتر شده است.

ناگهان می‌پرسد: بابا... ایران توی این جنگ تنهاست؟

از سوالش تعجب نمی‌کنم. یک ماه از جنگ گذشته است و او هم می‌داند. هراز گاهی چیزهایی می‌پرسد. می‌خواهم آماده شوم برای نطقی حماسی و بگویم فقط خودمان هستیم و خودمان. اما... بی‌اختیار جواب دیگری می‌دهم.

می‌گویم: نه. ما هم چند خواهر و برادر داریم. کوچکتر از ما هستند. ولی وقتی لازم باشد به کمک ما می‌آیند. یکی از این برادرها اسمش یمن است.

مکثی می‌کند: یمن؟ کجاست؟

لبخندی می‌زنم: خیلی سال پیش، وقتی نه هواپیما بود، نه اینترنت... دنیا با راه‌ها به هم وصل می‌شد. یکی از مهم‌ترینشان جاده‌ای بود به اسم جاده ابریشم.

چشمانش برق می‌زند. عاشق داستانهای قدیمی است.

ادامه می‌دهم: کاروان‌ها از ایران رد می‌شدند، پر از پارچه‌های ابریشم از چین و ادویه از هند و چیزهای باارزش و به جاهای دور می‌رفتند. اما یک امپراتوری دیگر هم بود. روم، آن‌ها نمی‌خواستند از این راه استفاده کنند. دنبال راهی بودند که از دریا بروند و ایران را دور بزنند. دشمن ایران بودند.

\_ از کجا دور بزنند؟

\_ از جنوب، از طریق دریای سرخ و بعد اقیانوس هند، از جایی که یک سرزمین خیلی مهم هم آنجا بود: یمن.

آرام می گوید: خب این یمن چرا مهم بود؟

می گویم: چون هرکس یمن را داشت راه دریا را هم داشت. آن وقت می توانست با خیال راحت ابریشم را از راه دریا ببرد.

کمی ساکت می شود. بعد می گوید: مثل الان که نفت از دریا رد می شه؟

نگاهش می کنم. قدم زنان از خیابان داری رد می شویم. کمتر از ده دقیقه مانده به دفتر کارم.

\_ آره... یک جوهرهایی همینه. بعضی راه ها، سرنوشت دنیا را عوض می کنند.

با اخم می گوید: بعد این رومی ها با خیال راحت ابریشم رو از دریا بردن به روم؟ اصلا دوست ندارم اینجوری شده باشه.

می گویم: نه. باید اول یمن را داشته باشی تا دریا برایت امن باشد و زرنگ بازی در بیاوری و ایران قدرتمند را دور بزنی. برای همین رومی ها یک لشگر از نیروهای دست نشانده خودشان را فرستادند. آنها از آفریقا آمده بودند. اهل حبشه بودند. یمن را گرفتند و حکومتی به راه انداختند که طرفدار روم بود.

\_ وای... چه بد...

با خنده می گویم: بله ولی یمن یک برادر بزرگ داشت به اسم ایران. شاهزاده یمنی به نام سیف از یمن به پیش خسرو انوشیروان آمد. انوشیروان پادشاه ایران بود و می دانست این رومی های بدجنس چه نقشه ای برای جاده ابریشم کشیده اند. سیف گفت ای پادشاه بزرگ، یمن حالا به کمک برادر بزرگش نیاز دارد.

\_ ما کمکش کردیم؟

\_ بله. خسرو با چشمهای سیاهش که زیر کلاه سنگین پادشاهی برق می زد به سیف نگاه کرد و گفت ای سیف پدرت دوست ما بود و کشورت برادر کوچک ما. ایران تو را تنها نمی گذارد.

با هیجان می گوید: آفرین به ایران. ما همیشه قوی هستیم.

— آن زمان در زندان پادشاه تعدادی از جنگجویان ایرانی زندانی بودند چون چندسال قبل علیه پادشاه شورش کرده بودند. آنها اهل سرزمین دیلم بودند. همین شمال خودمان.

پرسید: یعنی شوالیه بودند؟

— بله. شوالیه‌هایی شجاع. خسرو دلش نمی‌خواست آنها را بکشد. به جایش همه را از زندان بیرون آورد. و یک فرمانده از همان سرزمین دیلم به نام وهرز را رییس آنها کرد. گفت شما را می‌بخشم به شرطی که به یمن بروید و حساب این دشمنان حبشی را برسید.

می‌گوید: وای بابا چه هیجان انگیز. بعد چی شد؟

مکشی می‌کنم. باید از یک چراغ قرمز عبور کنیم. آخرهای خیابان داربی هستیم و چیزی به دانشگاه نمانده است.

ادامه می‌دهم: شوالیه‌های دیلم سوار کشتی‌ها شدند. ششصد نفر بودند. از خلیج پارس گذشتند. سفر سختی بود تا بالاخره به یمن رسیدند. وقتی پیاده شدند وهرز دستور داد همه کشتی‌ها را آتش بزنند.

با تعجب می‌گوید: نه! آخه چرا؟

— وهرز گفت ما یا می‌بریم یا همین‌جا می‌میریم، عقب‌نشینی نداریم. یمنی‌ها اولش که تعداد کم ما را دیدند ناامید شدند؛ چند صد نفر در برابر آن همه سرباز حبشی با فیل و سلاح؟ ولی وقتی جنگ شروع شد و دیدند ایرانی‌ها بی‌ترس می‌زنند به دل دشمن و تیرهایشان دقیق می‌خورد به هدف، خودشان هم شجاع شدند و به ما پیوستند. وسط جنگ، وهرز تیری انداخت و فرمانده دشمن را زد. اینطوری شد که سپاه دشمن ترسید و فرار کرد... و یمن آزاد شد.

با خنده می‌گوید: و روم هم به دریا گفت بای بای دریا...

من هم می‌خندم: بله. دقیقاً همینطور شد.

— بعد اون شوالیه‌ها برگشتند به ایران؟ آخه دیگه کشتی نداشتن.

\_\_ نه. برنگشتن. همه در یمن ماندند و با دخترهایی از یمن ازدواج کردند. آنها به خودشان یک اسم دادند؛ سپاه آزادگان و یمنی‌ها هم به آنها می‌گفتند ابناء الاحرار یعنی فرزندان آزاد شده.

بادی می‌وزد. بهار است ولی هنوز سرمای انگلیس ادامه دارد.

دستم را محکم‌تر می‌گیرد. شاید از سرما یا هیجان داستان: بابا... اون‌ها پشیمون نشدن؟

سوال سختی است. می‌گویم: شاید بعضی شب‌ها دلشان برای خانه تنگ می‌شد... اما بعضی آدم‌ها تبدیل می‌شوند به بخشی از جایی که برایش جنگیده‌اند. و ما ایرانی‌ها هر جای دنیا که باشیم ایران از ما جدا نیست. بخشی از ماست. در قلب ماست. مثل تو که الان اینجا هستی ولی هنوز دوست داری بدانی چه اتفاقی در ایران می‌افتد چون هنوز یک ایرانی هستی. سپاه آزادگان برای همیشه در یمن ماندند و بچه‌ها و بچه‌های بچه‌های آنها هم همانجا در یمن بودند و هستند و خون ما در خون مردم یمن است. برای همین آنها برادر کوچکتر ما هستند.

\_\_ حالا چطور به ما کمک می‌کنن؟

شانه بالا می‌اندازم: گاهی چند موشک کوچولو شلیک می‌کنند. اما در حقیقت لازم نیست خیلی کار خاصی انجام بدهند جز همان کاری که در زمان خسرو انوشیروان برای ایران انجام می‌دادند. فقط کافی است مواظب جاده‌های دریا باشند. چون آن جاده‌ها از هزاران سال پیش به ما گره خورده بوده است. پدران ما مواظبش بودند. در آینده هم باید ما و فرزندان ما مراقبش باشند نه بیگانه‌ها.

می‌رسیم به مقصد. با انگشتهای کوچکش دستم را فشار می‌دهد. احساس می‌کنم می‌خواهد نقشه آن راه‌های باستانی را با انگشتانش ترسیم کند. انگشتانی که کوچک است اما به اندازه همه داشته‌های هزاران سال از نسلهای پیشین باستانی ما، قوی و نیرومند است.

محمد امین پورحسینقلی

## دهکده جنگلی

راستش را بخواهید این روزها کم ننوشتم اما هر چه می‌نویسم پرت و پلا در می‌آید. «تا به حال تجربه نوشتن با دو حس متضاد همزمان و قدرتمند را نداشتم. بگذارید با شما عزیزان صادق باشم. اگر رها کنم قلم را و بنویسم، در حال حاضر نوشته‌هایم می‌شود فرهنگ لغتی از فحش که به این کله زرد، تا آن سبیل فرچه‌ای و البته بخش زیادی از دنیا و وزیر و وکیل‌هایش می‌دهم. اما در برابر این قلم سیاهم، مقاومت و صبوری می‌کنم. عکس این حس دیگرم است که دوست دارم بنویسم از این اتفاقات، از رنج‌های مردم، حتی از آینده! و کمی با چاشنی نویسنده‌گی مخلوط کنم و خرده تحقیقاتی که اقتضای کارم داشتم، بیاورم لابلایش و کمی ژست! بگذاریم، شما ببخشید و این نمونه را بخوانید با پیشفرضی از جمله اولم.»

انگار همین دیروز بود. نزدیک به تولد سه سالگی. روزهایی شیرین، که هر لحظه معجزه جدیدی از او می‌دیدیم. حرف زدنش، دویدنش، خنده‌هایش... او، حس بهشت بود در خانه ما. کم کم معلوم می‌شد چه دوست دارد. یک ماشین کوچک قرمز. وقتی به پهلو دراز می‌کشید و با دستش ماشین را جلوی صورتش عقب و جلو می‌برد. می‌توانستیم ساعت‌ها به او نگاه کنیم. به صورت کوچک و چشمان درشتش. حتی وقت‌هایی که می‌نشست و با ماشین بازی می‌کرد. از پشت دیدنش شوق من بود. آن بدن کوچک دایره‌وار که در دنیای کودکانه و پاک خود غرق بود. کمی بعد تر عاشق فوتبال شد. دویدن و شوت زدن‌ها را به او یاد دادم. همیشه با هم بازی می‌کردیم. انرژی بی‌نهایت او برای بازی گاهی از پا می‌انداخت‌مان. دیگر من و مادرش می‌دانستیم چه دوست دارد و چه دوست ندارد. می‌دانم که علاقه‌ها تغییر می‌کنند. عشق تعریف دیگری پیدا می‌کند. شاید روزی قهرمانی‌الگویش بشود، و روزی پدر. شاید هم مادر! و بعدتر وطن!

این روزها خیلی فکر می‌کنم. بیشتر در تنهایی. سعی دارم تصویری را برای خودم بسازم. تصویری تلخ. آسیبی که به کودکان ایران وارد می‌شود، حتی شهادتشان و رنج پدر و مادرهای ایرانی را و نه حتی صرفاً برای کودکان و خردسالان، بلکه حتی برای فرزندان بزرگ و رشید آن‌ها. سعی دارم درک کنم. به خود بچشانم. و با همه وجود حس کنم این تلخی و سختی را. در یک کلام سعی می‌کنم خودم را جای

پدران و مادران رنج دیده بگذارم و برایش، تمام توانایی تصور قدرتمندم را بکار می‌برم. سخت است. برای بعضی‌ها سخت است بفهمند گریه‌ها و اشک‌های امدادگرانی که سنگ از پیکر کودکی کنار می‌زنند. سخت است بفهمند قدرت اشک چشم عکاسی که نمی‌گذارد کادر درست بسته شود و فوکوس بیفتد روی کیف و کتاب خونی کف خرابه‌های مدرسه. اشک این‌جا مقدس می‌شود. برای بعضی‌ها سخت است فهمیدن بچه‌ها. اینجا جایی است که رنگ صورتی حتی مقدس می‌شود. وقتی که خواسته کودکی در کف میدان توسط آدم‌هایی در سخت‌ترین شرایط، محقق می‌شود. برای اینکه ما کودک می‌فهمیم چیست. خانه می‌فهمیم. عشق می‌فهمیم. اما بعضی عاجزند از این فهم حتی در این روزها که پرده‌ها کنار رفته.

کودکان آسیب پذیرند، حقوق بشر، نسل‌کشی جرم است و ... این‌ها جملات کلیشه‌ای هستند که این روزها هزاران بار در دنیا و رسانه‌هایشان تایپ و بیان می‌شود. پوزخند دارد. من نویسنده سوژه‌های آینده نگر هستم. بگذارید بهتان بگویم، هنوز دنیا جلو نرفته. فقط لباس‌ها، ابزارها، معماری‌ها، و سرخاب سفیدآبش تغییر کرده. هیچ تغییری بوجود نیامده، آنطور که سال‌ها نمایش دادند. اما برای تمدن ما چرا. برای دنیا هیچ تمدنی نمی‌توان تصویر و تصور کرد. هنوز دنیا جنگل است و مردمانی میان این جنگل می‌دانند عشق چیست و فرزند چیست و افتخار و استقلال چیست و خانه چیست. داشت باورمان می‌شد دیگر جنگل آن جنگل سابق نیست با کلیشه‌هایی دیگری مثل دهکده جهانی، تمدن قرن ۲۱، عصر ارتباط، محکومیت نژاد پرستی، صلح جهانی و ... اما جنگل همان جنگل است. حیواناتش درنده و دیگر در این چند روز روشن شده که اغلب درختانش هنوز میوه‌هایی با رنگ و مزه هیتلر به ثمر می‌آورند. اما تمدن ما خانه است و ما خوب این را می‌دانیم. خانه‌ای که در این جنگل کم‌آسیب ندیده اما هنوز مانده و همچنان می‌ماند. و حیوانات وحشی، زیرخاک‌اند و آن میوه‌ها پلاسیده و بی‌مصرف ...

ما تمدنی نامیرا هستیم در این دهکده جنگلی! افتخار می‌کنم در این خانه متولد شدم و در برابر درندگان این جنگل همواره پیروز بودیم.

حالا بیا نابود کن مردیکه‌ی ت... «آن قلم سیاهی که گفتم دارد فرمان را از دست می‌گیرد و صبوری باید کرد به خاطر حرمت واژه‌ها»

مصطفی رضایی

## آخرین انشاء

به اسمت یک نهال می‌کارم در حیاط مدرسه. مدرسه‌ای که حالا یک شهید کلاس هشتمی تقدیم ایران و انقلاب کرده است. از روزی که خبر رفتنت را شنیدم هر نهالی می‌بینم یاد تو می‌افتم. یاد انشای آخری که در کلاس مجازی نوشته بودی. نوشته بودی وطن مثل مادر، مقدس است. کسی که به مادرش بی‌احترامی کند نمی‌توان برای هیچ کاری رویش حساب کرد. مادرت اما این روزها چه می‌کشد؟ آن روز دیدم دفتر انشای سوخته‌ات را بغل کرده بود و داشت سطر به سطر نوشته‌هایت را با اشک‌هایش معطر می‌کرد. همیشه وقتی درباره شهدا حرف می‌زدی می‌گفتی من در همه زندگینامه شهدایی که تا الان خوانده‌ام یک چیز مشترک دیده‌ام و آن این بوده که همه‌شان پاپوس مادرشان بوده‌اند. شاید مادرت الان دارد یاد بوسه‌هایی می‌افتد که تو بر دست‌ها و پاهایش می‌زدی. شاید الان دارد در به در دنبال یادگاری‌هایی می‌گردد که تو برایش به جا گذاشته‌ای. شاید این روزها جای تو در گروه‌های کلاسی مجازی آنلاین می‌شود و به جایت حضری می‌زند. به جای تو که دوست داشتی مثل محسن فخری‌زاده بشوی. راستی آن هم کلاسی‌ات که عادت داشت همیشه در بالای برگه‌های امتحانی اش بنویسد "کینگ رضا پهلوی"، حالا شب‌ها کنار موبکی که تو در آن شابلون می‌زدی پشت ماشین‌ها، می‌نشیند و زل می‌زند به پرچم‌هایی که آدم‌ها دارند تکان می‌دهند. زل می‌زند به عکس شهدای دست‌شان. زل می‌زند به تاریخ وازآینده‌ای که سرنوشت برایش رقم زده ماتش برده است. حالا دیگر کسی از خانواده ۴ نفره‌اش نمانده که با او درباره هشتگ‌هایش بحث کند. او حالا تنها در وسط معرکه جنگ و بمبی که به درخواست کینگ بر سر خانواده‌اش ریخته بغض کرده است. یادم هست تو وقتی کتاب پادشاه کرایه‌ای را در کلاس معرفی کردی و گفתי علت آنکه استعمار الان از ما حرصش گرفته این است که ما پادشاهان کرایه‌ای‌اش را اخراج کرده‌ایم؛ او برگشت بهت گفت: "تاریخ را فاتحان می‌نویسند!" و تو در جوابش گفتی: "فاتحان شما درباره تاریخ اشغال کشور ظرف چند ساعت در زمان رضاخان چی نوشته‌اند؟" همیشه دلم می‌خواست تو بیایی برای بچه‌ها کتاب معرفی کنی. از بس که کتاب زیاد می‌خواندی و از بس که کتاب‌ها را وجب به وجب شخم می‌زدی. حالا کلاس‌های مجازی دوباره شروع شده‌اند و همه کلاس

بازمنتظرند انشای تو را بشنوند و بخوانند. تو اما آخرین انشایت را در صفحه تاریخ این سرزمین نوشته‌ای. آخرین انشای تو یک کتاب تاریخ شده است برای آیندگانی که به ایران فکر می‌کنند. من این نهال انار را به نام تو در حیاط مدرسه‌ای که در آن قد کشیدی می‌کارم تا هر روز بهش نگاه کنم و یادم باشد که ایران چقدر مقدس است، و چقدر خون‌های مقدسی پای برپاماندنش ریخته شده‌اند.

تقی شجاعی

## جنگ واقعی

سلام پسر؛

نوشتن برای تویی که در اتاق کناری، راحت خوابیده‌ای هم سخت است هم عجیب. به نفس بیشتر فاصله‌مون نیست و طبیعتاً نوشتن نامه، کار بیهوده‌ای به نظر بیاید. اما می‌نویسم. می‌نویسم که بماند این روزها. حالا که وارد هفته چهارم جنگ شده ایم. جنگ واقعی، جنگ شدید، جنگ مستمر. تا حالا که ۱۲ سال را گذرانده‌ای، کتاب‌هایی خواندی و فیلم‌هایی دیدی و گیم‌هایی را بازی کردی که ذات و موضوعشان رقابت و نبرد و جنگ بودند. جنگ از راه دور. جنگ با فاصله. بازی با سربازان و مهماتی که اختیارت دست تو بود، گاهی هم دست من. ترکیب می‌چیدیم که تیم‌های روبرویمان را شکست بدهیم. بردن برای ما مهم بود. بردن همیشه مهم است. می‌جنگیدیم برای پیروزی، برای بردن. جنگی که می‌توانستی با یک دکمه متوقفش کنی. حالا اما نمی‌شود. جنگ واقعی شده و دکمه توقفش دست من و تو نیست. اما کلیدهای برد و باختش دست خودمان است. بعدها که این روزها را با هم مرور کنیم شاید مجال بهتر و بیشتری باشد برای این که یک‌بار دیگر درباره کلمات وطن و جنگ صحبت کنیم. برای همین خواب راحتی که گاهی از آن با صدای بلندی می‌پری، یا حتی بدون صدا بلند می‌شوی، می‌توانیم بعدها با خنده ساعت‌ها حرف بزنیم. همین اتاق کناری را آنقدر بزرگ می‌کنیم که همه بچه‌های ایران با خیال راحت، داخلش بخوابند. تا بعدها بتوانند برای بچه‌هایشان قصه این روزها را تعریف کنند.

سید مهدی موسوی تبار

## قلب ایران

چرا باید تو را، هم در چهارراه صدوق ببینم و هم یکی دو کیلومتر بالاتر در میدان مفید؟ چطور همراه ماشین ها و پا به پای شان، اینهمه مسیر را پیاده آمدی و دست از چرخاندن پرچم برداشتی؟! چه چیزی تو را این گونه بیدار نگه داشته است که برق چشمانت تا صبح می درخشند؟ چرا مسافرت رفتی...؟

آخر مسافرت نوروزی عالی است؛ آن هم با خانواده. می دانی که خدا خانواده را خیلی دوست دارد. جایی برو که جنگ، صدای نفس هایت را نشنود! چرا آرام و قرار نداری؟ شعار نده! چیزی نگو. نگفته می دانم چقدر دلت از معلم ها، درس ها، امتحانات و نامردی ها پر است.

هیچ نمی گویی...

در سکوت، پرچم را چنان محکم به سینه فشرده ای، گویی هر تپش قلبت، ایران را فریاد می زند!

رها کن! خودت را روی مبل راحتی رها کن و فیلم تماشا کن. این روزها تلویزیون حسابی فیلم می گذارد! خیابان و پرچم را رها کن. تو را چه به جنگ؟ بزرگترها مشغولند! تو برو دنبال بازی و فوتبال. بگذار ایران با درسرهایش تنها بماند! اینقدر عشق به ایران را فریاد نزن.

این یکی را ببین؛ تو هم عقلت را از دست داده ای!

چرا این پسرک کنار خیابان دست تکان می دهد؟ می خواهد سوارش کنم؟ مسافر است؟ بگذار ببینم. نه؛ مثل اینکه چای تعارف می کند! رفیقش آنطرف تر چه بامزه است. دست هایش حسابی رنگی شده و یک شابلون شعارنویسی در دست دارد و چیزهایی را فریاد می زند که نمی شنوم.

تو و همسن و سالانت که در خانه همیشه چای خوش طعم مادر را می خوردین. تو که اهل چای درست کردن و چایی دادن بودی! به جای اینکه بروی استراحت کنی، خوش بگذرانی، با دوستانت در گیم نت ها چرخ بزنی و مسابقه بگذاری، آمدی خودت را درگیر کارهای جنگ کرده ای؟ برو توی روبیکا چرخ بزنی و وقت بگذران! ساعت ها کلیپ این و آن را ببین و بخند.

اصلاً چه شد که تو این قدر بزرگ شدی؟ ما تو را روی زمین می‌بینیم؛ اما انگار دلت در جای دیگریست. جایی که هر روزش برابر یکسال است! مثل اینکه همسن و سال ما شدی.

در این سی روز، تو مثل چهل و سه ساله‌ها پخته شدی! انتخاب‌هایت را کرده‌ای، تکلیفت مشخص است، هویت و شخصیت را ساخته‌ای و منتظر نبرد رودررو با دشمنی! کمر بند اراده‌ات را محکم بسته‌ای و یک پا فهمیده شده‌ای. کجا سیر میکنی؟ اینطوری سال بعد از ما هم بزرگتر می‌شوی که صبر کن؛ ما را هم با خود ببر. ما را هم عاشق ایران کن.

یاد آن روز افتادم؛ وقتی دروازه‌ری قم را زدند. در محل اصابت بودم! از دور که به سمتش می‌رفتم، پشتش به من بود، گفتم شاید مثل خودم ۳۰ سال به بالا باشد و اهل گفتگو؛ فرغون سنگین آواربرداری را حسابی پُر کرده بود، دسته را گرفت و به سختی دور زد به سمتم!

تو را چه به این کارها پسر؟ تو الان باید دوتا کوچه بالاتر با دوستانت مشغول دوچرخه سواری و گل کوچیک باشی! تو نهایتاً دو سه سال است که از فضای مدرسه ابتدایی دور شدی. اینجا بین آوار چه می‌کنی؟ تو که از ایستادن سر صف نانوایی فرار می‌کردی! بشقاب را به زور تا آشپزخانه می‌بردی! حالا زیر باران تند، بین گل و لای، آوار جابه جا می‌کنی و بیل می‌زنی؟

جلیقه جهادی‌ات اگر سائز دو ایکس لارج نبود، کمتر شک می‌کردم که همسن و سال من باشی! این جلیقه را تو و دوستت می‌توانستید همزمان باهم استفاده کنید!

انگار موشک‌های اسرائیل جهان‌های موازی را باز کرده و شما مردهای مرد از آن جهان آمده اید. تو خودت به تنهایی ابرقدرتی؛ پسر مرد ایران زمین! حریف تو کیست؟

سید الیاس حسینی

## مسابقه دویِ امدادی

صدای سوت داور نمی‌آمد، اما مسابقه شروع شده بود. بزرگ‌ترین مسابقه‌ای که تاریخ به خودش دیده. بچه‌ها! تا حالا مسابقه «دویِ امدادی» را از نزدیک دیده‌اید؟ همان که نفر اول با تمام توان می‌دود، نفس‌نفس می‌زند، از موانع رد می‌شود و وقتی به نزدیکیِ نفر بعدی می‌رسد، یک «چوبِ نشان» را با دقت به او می‌دهد. نفر دوم نباید بگذارد آن چوب به زمین بیفتد؛ او باید با همان سرعت، بقیه راه را برود. ماجرای قهرمان قصه ما، همان دلاور غیور هوافضا که این روزها در سکوت تخت بیمارستان آرام گرفته، دقیقاً شبیه به آن نفر اول است. او در میدان نبرد، میان غرشِ موشک‌ها و آتش پدافند، با تمام وجودش دوید. او از میانِ دود و حادثه گذشت، دست و پایش را فدا کرد، اما یک لحظه هم اجازه نداد «پرچم امنیت ایران» از دستش رها شود. حالا، او روی تخت بیمارستان است. اگر به چشم‌های مهربان و لبخند آرامش نگاه کنی، می‌بینی که انگار دستش را (همان دستی که برای تو فدا شده) به سمت دراز کرده است. او در سکوت، دارد یک «چوبِ نشان» را به تو می‌دهد. انگار زیر لب می‌گوید:

«قهرمان کوچک من! من تا اینجا آوردمش... حالا نوبت تو است که بدوی!»

شاید با تعجب بپرسی: «اما من که اسلحه ندارم! من که خلبان نیستم! چطور می‌توانم در این مسابقه بزرگ شرکت کنم؟»

پاسخ او خیلی ساده و قشنگ است:

او «دستش» را داد، تا تو بتوانی با دست‌هایت «مداد» بگیری و زیباترین و قوی‌ترین جمله‌ها را بنویسی. او «پایش» را داد، تا تو بتوانی با پاهایت در زمین ورزش بدوی، قهرمان شوی و مدال‌های طلا را برای ایران بیاوری. او از «سلامتی‌اش» گذشت، تا تو بتوانی در آرامش اتاق کارت، کدنویسی کنی، نقاشی بکشی، یا در کلاس درس با تمرکز به حرف‌های معلم گوش دهی و دانشمند بزرگی شوی. بچه‌ها! قهرمان واقعی فردا، شما هستید. هر بار که با دقت کتابت را باز می‌کنی، هر بار که یک مسئله سخت ریاضی را حل می‌کنی، یا وقتی به دوستت در یادگیریِ درسی کمک می‌کنی، یعنی داری جواب آن لبخند روی تخت بیمارستان را می‌دهی. یعنی داری نشان مسابقه را محکم در دست می‌گیری و به سمت قله می‌دوی.

عمو عباسِ زمانه ما، دست و پایش را نداد که ما غصه بخوریم یا بترسیم؛ او آن‌ها را فدا کرد تا ما «قوی» شویم. او می‌خواهد ببیند که بچه‌های ایران، باهوش‌ترین و شجاع‌ترین بچه‌های دنیا هستند. پس از امروز، هر وقت خسته شدی، هر وقت حس کردی درس خواندن سخت است یا حوصله نداری، چشم‌هایت را ببند. به یاد آن قهرمانی بیفت که سهم خودش را به بهترین شکل انجام داد. بلند شو و بلند بگو: «من قول می‌دهم! من این پرچم را با افتخار به مقصد می‌رسانم. من ایران را می‌سازم، چون قهرمان‌های زیادی برای آرامش من، از خودشان گذشتند.»

این مسابقه ادامه دارد... و ما، برنده آن خواهیم بود.

مهرسا محمود سلطانی

## شبیه هیچ کس

توی جمع شان، کمتر کسی شبیه من بود. آمدنی مامان گفت: «یک چیز بلندتر بپوش، حداقل لیمویی نپوش.» گوش ندادم و زدم بیرون. مثل تمام این چند سال. فکر می کردم دیگر کسی حق ندارد آن وسط گیر بیخود بدهد. بغض داشتم و عصبانی بودم. صدای نوحه از میدان می آمد. دو تا باند جدید اضافه کرده بودند که یکیش خش داشت. مداح مثل هر شب دم گرفته بود و از مردم می خواست پرچم ها را بالا بیاورند و در هوا تاب بدهند. تهش هم یک خدا خیرت بده می نشاند پای حرف هایش. پرچم را تا رسیدن به میدان، جمع کرده بودم و در آستین گشاد هودی ام پنهان کرده بودم. حوصله نداشتم کسی ببیند و سین جیم کند که تو با این تیپ و قیافه ات کجا می روی. وسط آن همه آدم مذهبی؟! دلم می خواست همه مثل بابا بتوانند فرق این دو را تشخیص دهند. مثل بابا که هر روز خدا سر کوچک ترین مسائل دنیا، بحث و دعوا داشتیم اما تا مرا دید که پرچم را از انباری برداشتم، آمد سرم را بوسید و دستی به موهای تازه رنگ شده آبی ام کشید. مامان شروع کرده بود به اخم و تخم که همه مسجدی ها آن وسط اند و بابا تشر زده بود که ایران مال تمام مردمش هست، تو خودت داری دخترت را طرد می کنی؛ از بقیه چه توقع داری؟ گفته بودم بابا تو هم بیا. گفته بود برو بینم چقدر شجاعی! گفتم همه مثل تو نمی فهمند که الان مسئله فقط ایرانه نه چیز دیگه... گفته بود برو به همه نشان بده مسئله فقط ایران است نه چیز دیگه... گوشه میدان ایستادم. کسی شبیه من نبود. غریبگی می کردم؛ حتی برای بالا بردن پرچم بزرگی که خیال می کردم مرا شبیه دیگران می کند. گفته بود، برو خجالتت را بریز تا با باران برود. برو به خودت ثابت کن وطنت را دوست داری چه با موهای آبی چه با موهای مشکی... همان گوشه ها جایی، زیر درخت کاج ایستادم. نه، فایده نداشت. هنوز یکی نشده بودم با آدم ها، هنوز می ترسیدم، می ترسیدم خانمی عصبانی میچ دستم را بگیرد و بخواهد به راه راست هدایت کند... جای من اینجا نبود، بود؟ بابا گفته بود ایران مال امثال تو هم هست، تا همیشه هست. دنبال مثل خودم می گشتم. مردی را دیدم. وسط جمعیت ایستاده بود و پرچم سرخ یا حسین را می گرداند. توی یکی از گوش هایش گوشواره داشت و موهایش را رو به بالا ژل زده و شانه کرده بود. باز چشم چرخاندم. دختری را دیدم با موهای

بلند مشکی، پرچم را روی شانه هایش انداخته بود و روی گونه هایش رنگ سرخ و سپید و سبز زده بود. موهایش را سپرده بود به باد و با صدای بلند هم نوا شده بود با مردم. باران شدید شده بود. قطرات درشتش شانه‌های مردم را تیره کرده بود. پدري پرچم ایران را سایبان دخترش کرده بود تا تگرگ‌های تیز، صورت دختر را نخرانشند. بابا گفته بود شجاع باش. گفته بود از کشورت دفاع کن، هر طوری که بلدی. بابا تفاوت‌ها را خوب می‌فهمید. می‌توانستم این شکلی باشم و کشورم را تا ابدالدهر دوست داشته باشم. اگر می‌ماندم کنار این درخت کاج و جلو نمی‌رفتم، هم او، هم خودم را خجالت زده می‌کردم. کم‌کم جلو رفتم، میان تمام آدم‌های سیاه‌پوشی که شبیه من نبودند. پرچم را بالا بردم و چرخاندم. پرچم بزرگم، خیس و سنگین شده بود. قطره‌های باران سرد، صورتم را خیس می‌کرد و هیچکس نمی‌فهمید که چقدر برای جا دادن خودم وسط میدان، اشک ریختم. نگاه خیره بعضی‌هایشان را روی خودم احساس می‌کردم. توی دلم گفتم: «به جهنم، ایران مال من هم هست...»

پروانه حیدری

## نامه ای از آینده برای آرش

آرش پشت پنجره اتاقش، به بیرون خیره شده بود. آسمان عصر، رنگ خاکستری گرفته‌ای داشت که انگار هیچ‌وقت قرار نبود عوض شود. گاهی صداها ی خاصی از بیرون می‌آمد شاید صدای فعالیت‌های شهری که نشان از اتفاقات غیرمنتظره داشت، یا شاید هم هشدارهایی که خبر از تغییر می‌دادند. این صداها، گاهی حس انزوا را در او بیدار می‌کردند، اما ته دلش می‌دانست که همه چیز یک روز معنی تازه‌ای پیدا خواهد کرد.

یک روز وقتی داشت کتاب‌هایش را مرتب می‌کرد، چشمش به پاکتی افتاد که لای کتاب مورد علاقه‌اش پنهان شده بود. پاکتی قدیمی که نه آدرس داشت و نه مهر، فقط با خطی آشنا که انگار از جایی خیلی دور می‌آمد؛ روی آن نوشته شده بود برای آرش، وقتی که دنیای بزرگی در سر داری. با کنجکاوی پاکت را باز کرد. نامه‌ای بود، به خط خودش! همان خطی که با آن، حسرت‌ها و رویاهایش را گاهی روی کاغذ می‌ریخت. شروع به خواندن کرد

((آرش عزیزم، اگر این نامه را می‌خوانی، یعنی امروز روزی است که حس دلتنگی برای روزهایی که هنوز نیامده‌اند، یا شاید کمی نگرانی از مسیری که در پیش داری تو را فرا گرفته. می‌دانم که گاهی، صداها ی بیرون، آنقدر در هم می‌پیچند که صدای خودمان را گم می‌کنیم، اما من اینجام از آینده تا به تو بگویم که همین صدای گم‌شده روزی راه خود را پیدا خواهد کرد. یادت هست آن روزها که در پارک، با تکه‌های چوب و برگ برای خودت دنیایی می‌ساختی؟ یادت هست آن دقت عجیب در کنار هم گذاشتن قطعات پازل، طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد چطور این کار را می‌کنی؟ همان ذهن جستجوگر و خلاق تو، قرار است چراغ راهت باشد. حتی وقتی که اطرافمان، پر از چیزهای ناآشناست، همین توانایی ساختن تو، تو را هدایت می‌کند. من یاد گرفته‌ام که چگونه از دل همین ناآشنایی‌ها مسیر خودم را پیدا کنم. تو هم خواهی آموخت. آن علاقه‌ات به یاد گرفتن چیزهای جدید، حتی اگر سخت باشند؟ آن پشتکار و وقتی که در درسی یا کاری به مشکل برمی‌خوری؟ این‌ها فقط عادت‌های بچگانه نیستند. این‌ها نشانه هوشی است که قرار است در آینده دنیای تو را بسازد و یک چیز دیگر... یادت

هست چطور با دقت فراوان، حشرات کوچک را در باغچه دنبال می‌کردی و شکل بال‌ها و رنگ‌هایشان را در دفترت نقاشی می‌کردی؟ یادت هست چطور ساعت‌ها وقت می‌گذاشتی تا بفهمی چرا فلان گل این رنگی شکوفه می‌دهد؟ این کنجکاوِ ظریف و پرسشگرتو، همان بذری است که قرار است در آینده اتفاقات بزرگی را رقم بزند. ضمناً این رو بدون که تو در آینده موفقیت‌ها و پیروزی‌های بزرگی را برای کشورت در برابر متجاوزین و دشمنان ایران و اسلام کسب می‌کنی و یک پیام از طرف فرمانده موشکی ایران برات دارم «آرش عزیز تو به قدری بزرگ خواهی شد که همانند آرش کمانگیر از کشورت در برابر دشمن دفاع خواهی کرد پس قوی باش و دست از تلاش برندار» پس همین نگاه دقیق به جزئیات، به تو کمک می‌کند تا پیچیدگی‌های دنیای اطرافت را درک کنی و راه‌حل‌های خلاقانه پیدا کنی ناامید نشو آرش. هر اتفاقی که در اطرافمان می‌افتد فقط بخشی از یک داستان بزرگتر است. مهم داستانی است که تو با انتخاب‌هایت با همین امیدهای کوچک برای خودت می‌نویسی. تو قهرمان داستان خودت هستی. قهرمان کشورت. پس با اعتماد به نفس قدم بردار.»

با تمام عشق

آرش «از آینده»

آرش نامه را دوباره خواند. اشک در چشمانش جمع شده بود، اما این بار اشک دلتنگی نبود. اشک شوق بود. خط آشنا، کلمات آشنا، و آن حس عجیبی که انگار کسی او را می‌شناخت. باغچه... بله او همیشه ساعت‌ها وقت می‌گذاشت و چیزهای کوچک را با دقت زیاد، مشاهده می‌کرد. حتی وقتی بقیه حوصله‌ی این کار را نداشتند.

آن روز، آرش فهمید که آینده، فقط چیزی نیست که اتفاق می‌افتد آینده چیزی است که با همین لحظه‌های کوچک با همین کنجکاو‌ها با همین باورها، ساخته می‌شود. او به پنجره نگاه کرد به آسمان خاکستری. اما این بار دیگر آن آسمان برایش دلگیر نبود. انگار که خودش، با همین کنجکاوِ ناب می‌توانست رنگ دنیا را عوض کند. و او خودش نویسنده قصه آینده‌اش بود. آینده‌ای که شاید کمی پر چالش، اما قطعاً پر از نور و امید بود.

جواد طلوع رضایی

## پایانِ تحقیر

من یک تاریخ‌خوان هستم. ادعای تاریخ‌دانی ندارم اما می‌دانم سیلی زدن به صورت ابرقدرت جهان یعنی چه؟ من می‌دانم وقتی روسیه تزاری به مناطق شمالی ایران حمله کرد، چه اتفاقی افتاد. من می‌دانم وقتی انگلیسی‌ها جنوب ایران را اشغال کردند و دولت ایران را تحت فشار گذاشتند تا هرات و افغانستان را تخلیه کند، یعنی چه. من می‌دانم وقتی که در جنگ جهانی اول، ارتش ابرقدرت‌های آن روزگار یعنی روسیه و انگلیس، ایران بی‌طرف را اشغال کردند، چه قحطی بزرگی در ایران درست شد و چند میلیون ایرانی از گرسنگی و بیماری جان دادند. من می‌دانم وقتی در جنگ جهانی دوم، شوروی و انگلیس ابرقدرت، به ایران بی‌طرف حمله کردند و شاهِ قلدرِ مملکت را با ذلت و خواری از کشور بیرون کردند، یعنی چه. من می‌دانم دویست سال تحقیر ایران و ایرانی توسط ابرقدرت‌های جهان یعنی چه. اما این را نمی‌دانم چگونه به شما بگویم که ما در چه دورانی زندگی می‌کنیم. دورانی که اجداد ما، حسرت آن را می‌خوردند!

اجداد ما حسرت دیدن یک ایران قوی را به زیر خاک بردند. حسرت این که بر صورت ابرقدرت‌های متجاوز، سیلی بزنند. اکنون آن روزگارِ طلایی فرارسیده. روزگاری که ایران بر صورت ابرقدرتِ زمان یعنی آمریکا و نوچه‌اش اسرائیل، سیلی نواخته و بر سر جهان فریاد زده که: «آهای! اینجا ایران است و ما انتقام تحقیر شدن اجدادمان را از متجاوزان خواهیم گرفت!»

ما اکنون در روزگاری زیست می‌کنیم که آیندگان از خواندن داستان‌مان لذت خواهند برد و ما را مثل قهرمانانِ اساطیر ستایش خواهند کرد.

و من اکنون رؤیایی دارم، رؤیای روزی که پس از جنگ به تمام کودکان ایران بگویم: «به آیندگان، داستان ما را بگویید؛ داستان حماسه سیلی زدن بر صورت ابرقدرتِ متجاوز. همان سیلی‌زدنی که صدایش در جهان پیچید و پایان دویست سال تحقیر را اعلام کرد.»

محمد شیردل

## من هم یک سربازم

سلام امام زمانم، کمی وقت را به من می‌دهی؟ قول می‌دهم خالی از لطف نباشد. این نامه را می‌نویسم، تا تو شاهد باشی و کمکم کنی که تا ابد به آن عمل کنم.

آقای من نزدیک به چهل روز است که کشورما جنگ شده است. اولش خیلی می‌ترسیدم، هرروز با ترس می‌خوابیدم و با ترس از خواب بیدار می‌شدم؛ اما الان اوضاع فرق می‌کند. جنگ آمریکا و اسرائیل که با ما شروع شد موشک‌ها ویرانه‌های زیادی، برجا گذاشتند. دلم بادیدن این صحنه‌های دلخراش، زیر و رو شد! باخودم فکر کردم آخر باعث و بانی این جنایت‌ها، انسان‌اند؟ قطعاً ابتدا موشک‌هایی از جنس خود خواهی از درون خوبی‌ها و انسانیت آن‌ها را نشانه گرفته و بعد هم آن‌ها دنیا را باموشک‌های پولادین نشانه گرفتند! مدتی از جنگ گذشت. تا قبل از جنگ فکر می‌کردم، هیچ چیز به آسانی نمی‌تواند زندگی‌ام را بگیرد و مرگ را آنقدر نزدیک نمی‌دیدم که هر لحظه ممکن است، موشک و پهپاد بیاید و همه چیز در یک لحظه تمام شود و عجیب به زندگی دنیا دلبسته بودم. اما الان دل بستن به زندگی دنیایی را فقط حماقت می‌دانم. تا قبل از این، چه قدر زود ترس‌ها بر من هجوم می‌آوردند، اما وقتی دیدم این مردم چهل شبانه‌روز در خیابان‌ها زیر آتش موشک دشمن آمدند و به جای فرار، فریاد الله اکبر سر می‌دادند، از ترس‌های بی‌جایم خجالت کشیدم و دانستم، هیچ قدرتی بالاتر از خدا وجود ندارد و باید در همه بالا پایین‌های زندگی‌ام به او پناه ببرم. زمانی تنها دغدغه‌ام، خوردن، خوابیدن و استراحت بود! اما الان هدفمند شده‌ام. می‌خواهم یک سرباز باشم! سرباز ایمان، وطن و بعد هم سرباز تو باشم امام زمانم. این را زمانی فهمیدم، که دیدم هم سن و سال‌های من و حتی خیلی کوچکتر در این جنگ شهید می‌شوند. پس این جنگ بزرگ‌تر و کوچک‌تر ندارد و همه ما سربازیم. نوجوان ۱۳ ساله ناز پرورده‌ای بودم که حالا بسیار بزرگ‌تر شده و بزرگ‌تر فکر می‌کند.

می‌خواهم تا پای جان، برای پیشرفت و آبادانی و استقلال این آب و خاک بکوشم. مانند رهبر شهید، رئیس جمهور شهید و حاج قاسم شهید و... که هر کدام بیشتر از هر چیز، سربازی این وطن را کردند و نسبت به مقام و منصبشان بی‌اعتنا بودند. دیگر خودخواهی برایم معنا ندارد. دیگر ترسو و دلبسته این دنیا

نیستم. اکنون دریافته‌ام که زندگی به نفس کشیدن نیست. قبل از جنگ نفس می‌کشیدم، اما زنده نبودم! نمی‌دانم شاید تکان خوردن قلبم هنگام دیدن تصاویر مظلومیت کودکان میناب، مجتبی سه روزه و حلما ی یک‌ساله من را زنده کرد. آری، جنگ خیلی‌ها را به کام مرگ فرستاد اما من را زنده کرد.

محدثه طباطبایی

## رضایت نامه

سمج شده بود. دائم روی مخم بود و داشت کلافه‌ام می‌کرد. از او اصرار که باید امضا بدهی، از من انکار که من تکلیفم را ادا کرده‌ام. می‌گفتم شهادت پدر و برادر و دایی‌هایم کم نبوده که حالا یک‌الف بچه‌ی فسقلی بخواهد برای من حرف از ادای تکلیف بزند. هر چه می‌گفتم توی کتتش نمی‌رفت که نمی‌رفت. یکریز حرف خودش را می‌زد. می‌گفت اگر بعد از اثاث‌کشی پرونده‌اش را از پایگاه خودش نگرفته بود و به پایگاه جدید انتقال نداده بود ال می‌شد و بل می‌شد. می‌گفت جقله‌های از او کوچکتر که خیلی بعدتر از او به پایگاه امام‌رضا آمده بودند، حالا توی ایستگاه ایست بازرسی ایستاده‌اند و هر شب، باتوم به دست دارند کشیک می‌دهند. می‌گفت تازه بعضی‌هایشان بی‌سیم هم دارند.

هرچه بیشتر اسم ایست بازرسی را می‌آورد بیشتر مخالفتم را با فشردن لب‌هایم و سر تکان دادن‌های ریز ریز نشان می‌دادم که یعنی اصلن حرفش را نزن!

می‌گفت باید امضا بدهم تا بتواند فرماندهی پایگاه‌شان را راضی کند تا زمانی که پرونده‌اش برگردد سر جای اولش؛ با کشیک رفتن او در نزدیکی‌های میدان مفید موافقت کند و به او هم لباس فرم بدهد.

از کوره در رفتم و صدایم را دو پرده بالاتر بردم:

«چرا نمی‌فهمی؟! همین دیروز اون ترامپ و موساد و سلطنت‌طلبای بی‌وطن چن تا ایستگاه ایست بازرسی رو توی تهران زدن». بعد هم بدون فشار آوردن به مغزم و با فشردن دانه‌دانه انگشتانم برایش شمردم: «یکیش تو اتوبان شهید محلاتی، یکیش روبروی پمپ بنزین هاشم‌آباد، یکی فداییان اسلام و یکی هم بلوار ارتش. کم کم ده تا جوونای گل‌مونو پرپر کردن. می‌فهمی ینی چی؟»

جوری عادی نگاهم کرد که فکر کردم عمق فاجعه را نمی‌فهمد! اما خیلی زود یادم آورد که دیروز خودش بوده که اولین بار خبر را برایم خوانده. آخر سر که احساس کردم دیگر نمی‌توانم بیچانمش یک

«نه» می‌محکم گفتم و پتو را تا روی سرم کشیدم و خودم را به خواب زدم. چند دقیقه که گذشت و دیگر صدایی ازش نیامد، کم‌کم پتو را از روی سرم پس زدم. سجاد رفته بود و کاغذی گذاشته بود کنار بالش. خودکاری هم رویش. باورم نمی‌شد این دست‌خط، برای همان خرچنگ‌قورباغه‌نویسِ همیشگی باشد از بس تر و تمیز و صاف و مرتب بود.

خودش متنی از قول من به مسئول پایگاه بسیج‌شان نوشته بود و فقط می‌خواست از من تایید بگیرد. متن را تا ته خواندم. نه یک‌بار و دوبار. چندین بار. در نظرم یک جای متن باگ داشت. باگی بزرگ. کلمات را جوری کنار هم چیده بود که انگار داشتم همه‌جوره اختیار جان پسرک سیزده ساله‌ام را دو دستی می‌سپردم دست فرمانده. انگار به محض امضای من و چرخیدن خودکار روی کاغذ، قرار بود قلبِ سجاد بشود سیبیلِ گلوله‌خورِ تمام بی‌وطن‌ها و کودتاچی‌ها و هدف نقطه‌زنِ موشک‌های بچه‌کش و خانه-خراب‌کن آمریکا و اسرائیلِ بی‌پدر.

خودکارم نچرخید که نچرخید. با خودم گفتم از روی متن بازنویسی کنم و چند تبصره هم به آن اضافه کنم. جوری که هم دل سجاد را به دست بیاورم و هم گوشی را بدهم دست فرمانده که بیشتر مراقب بچه‌ی من باشد.

متنی جدید نوشتم و چند بار مرورش کردم. خوب نشده بود. دوباره نوشتم. می‌چاله‌اش کردم. باز نوشتم و باز می‌چاله‌اش کردم. نگاهم خشکید به کاغذپاره‌های دور و برم. پرت شدم به سال‌ها پیش. به همان روزها که مدتی از ترور بابا گذشته بود و داداش، مامان را التماس می‌کرد تا برگه‌ی اعزام به جبهه‌اش را امضا کند. مامان امضا نمی‌کرد. یاد آن شبی افتادم که داداش در مقابل مامان زانو زد. مامان رو برگرداند و چشم از چشم داداش برداشت. داداش به التماس‌هایش ادامه می‌داد و می‌گفت می‌دانم بعد از شهادت بابا، شما و دو خواهرم توی خانه مرد ندارید؛ ولی اگر امثال من نروند آن‌هایی که زن و بچه دارند باید بروند... مامان بالاخره برگه‌اش را امضا کرد و بعد هم زد زیر گریه. داداش هم مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. هنوز یادمانده که بعد از گرفتن امضا افتاد روی زمین و پاهای مامان را بوسه‌باران کرد. هنوز یادمانده وقت رفتن از ذوق زیاد چشمانش برق می‌زد. هنوز...

سجاد با لباس سبزش ایستاده چند کوچه قبل از میدان مفید. جوری از مقابل ایستگاه رد می‌شوم که من و پرچم بزرگ در دستم را نبیند. برق چشمانش حتی از این فاصله هم پیداست. دارد گل می‌دهد دست مردمی که آمده‌اند برای پاسداری از خیابان‌ها. شب از نیمه هم گذشته است. سجاد هنوز ایستاده. هنوز...

زهرا مقدم

## شتر را از لای دفتر انشا بیرون کن

با صدای سوت موشک، جلدی رسیدم دم پنجره. دود غلیظی از سمت خانه فریدِ حشمتی بلند شده بود و گله به گله هوا را خاکستری می کرد. دو دستی زدم توی سرم: «یا ابالفضل! من به مرگش راضی نبودم!» گیج و منگ رو به آسمان گفتم: «نُج نُج! خدایا به جون مادرم راضی نبودم اینجوری گوش مالی اش بدی، من باهاش پدر کشتگی نداشتم که. فقط می خواستم یه جوری حالشو بگیرم ولی نه تا این حد!» از زنگ انشای آن روز و هرهر و کرکر بچه ها به خورش تشنه بودم. دوست داشتم گردنِ کرگدنی اش را با دندان ریش ریش کنم.

«آقا اجازه، ما بخونیم؟ آقا ما بیایم؟» حشمتی از بلبشوی زنگ انشا و جیغ و ویغ بچه ها، سوء استفاده کرده و تا کمر خزیده بود زیر نیمکت. دزدکی گاز خُرکی از ساندویچ کالباس گرفت و با دو لپ پر، به زور گفت:

«اُهکی! حالا چی نبستی که انقدر بال بال می زنی پروفیسور! نکنه انشات واسه مارمولکِ تو دستشویی مدرسه اس؟ همونی که گر خریدی ازش!»

«نخیر؛ واسه شغل آینده ام نوشتم. اصلا به توجه گامبو! تو چاشتو بخور چربیات آب نشه.»

گامبو نقطه ضعفش بود. صورت تپلش گر گرفت و لقمه اش را یک جا قورت داد. دندان هایش را روی هم فشار داد و با غیض گفت: «حالتو می گیرم به من می گی گامبو؟ پسرهی ترسوی زپرته! اگه به همه نگفتم از ترس مارمولکه شلوار تو خیس کردی فرید نیستم!»

ول کن نبود، با یک معرکه مسخره توی کلاس آبرویم را به باد داد. گوش هایم مثل تنور نان سنگکی داغ شده بود و شده بودم ایستگاه کلاس. تا یک هفته نقل مجلس حرف مارمولک بود و شلوار خیس من. آن روز لای دفتر انشا یک چیز گیر کرد؛ یک کینه گنده شتری از حشمتی که شخصیت مرا له و لورده کرده بود. هر وقت یادش می افتادم انگار زیر دندان های شتر قرچ قرچ جویده می شدم. به خودم که آمدم، دود تا پشت پنجره ما دویده بود. اشک هایم را با آستین پاک کردم. فی الفور رسیدم سمت کوچه حشمتی.

آتش‌نشان‌ها زودتر از من رسیده بودند. موضوع انشاء زد پس ذهنم! "درآینده می‌خواهید چه کاره شوید؟"

«من می‌خواهم آتش‌نشان شوم. آتش‌نشان‌ها مثل قهرمان‌ها هستند؛ نترس و به‌درد بخور. پدرم می‌گوید باید اول با ترس‌هایت مقابله کنی. من یک بار از یک چیزی خیلی ترسیدم ولی بعد فهمیدم چقدر بی‌آزار بوده والکی ترسیدم. من دوست دارم شجاع و به‌درد بخور باشم و ...»

حشمتی خاک و خولی، روبه‌روی آوار اشک می‌ریخت. ساختمان کناریشان درب و داغان شده بود. هاج و واج به کوت آوار خیره شدم. نور قرمز و زرد ماشین آتش‌نشانی دور سرم می‌چرخید. میان صدای داد و هوار همسایه‌ها به خودم گفتم: «آخرش که چی؟ مگه قرار نبود نترس باشی!»

پوف کش‌داری سر دادم و بغضم را قورت دادم. انگار یک سروگردن قد کشیدم و زیر لب گفتم:

«باید نترس باشیم تا به‌درد بخوریم! مثل قهرمان‌ها، مثل همین آتش‌نشان‌های به‌درد بخور!»

دل به دریا زدم. هر چه کینه‌مینه توی دلم بود غرق شد. ناخداگونه گفتم: «مرد که نمی‌ترسه! مرد باش!» دستِ تپلِ حشمتی را قاپیدم:

«چیزی نیست؛ خداروشکر همه‌تون سالمین!»

یخ کرده بود و می‌لرزید. جمله‌های انشا توی سرم سر می‌خورد. مردانه گفتم: «پاشو! پاشو قهرمان!»

لباسش را تکاندم و سرم را بیخ گوشش نزدیک کردم و آهسته گفتم:

«مرد که گریه نمی‌کنه پهلوون! منم ترسیدم؛ ولی نذار اشکاتو کسی ببینه. مته اون روز یواشکی برو زیر میز گریه کن. بعد نترس و به‌درد بخور برگرد.»

با صورت خیس از اشک، دماغش را کشید بالا و لبخند زد. یکهو بغلم کرد. انگار او هم یک سروگردن قد کشیده بود. نمی‌دانم چرا! ولی تا حالا این‌قدر حشمتی را دوست نداشتم. فکرکنم دل‌گنده که باشی، آدم‌ها را بیشتر دوست داری. مثل همین آتش‌نشان‌ها، نترس و مهربان می‌شوی.

«من دوست دارم در آینده آتش‌نشان شوم ، پدرم می‌گوید اول باید با ترسها مقابله کنی ، بعد بزرگ می‌شوی و به درد بخور. به اضافه‌ی این که دلت برای همه غنچ می‌زند؛ حتی برای فریدِ حشمتی.»

فاطمه شریفی

## تاریخ تکرار می‌شود.

داستان حضرت موسی را از کلاس دوم تا همه سال‌های مدرسه خوانده‌ام. کلاس سوم که بودم خانم مولایی با اشتیاق برایمان تولد حضرت موسی را تعریف کرد. انگار درس نبود. همه ما بیست و دو نفر، مبهوت نگاهش می‌کردیم. یوکابد مادر حضرت موسی که نوزاد را با اشک اما با توکل در نیل رها کرد، با لحظه‌لحظه حرکت سبد در رود نیل پیچ و تاب می‌خوردیم تا به ساحل امن برسیم. نوازش‌های مادرانه حضرت آسیه مثل فیلم، جلوی چشم‌هایشان تداعی می‌شد. صدای معلم ما را به قعر تاریخ برده بود. در دربار فرعون. وقتی به قسمت مواجهه حضرت موسی با ساحران دربار فرعون رسید، زنگ تفریح خورد اما هیچ کس از جایش تکان نخورد. به دست‌های خانم مولایی نگاه می‌کردیم که سعی می‌کرد نشان دهد چگونه عصای حضرت موسی تبدیل به اژدها شد و بند و بساط و طناب‌های ساحرها که شبیه مار بودند را بلعید. ساحرها در نهایت به او ایمان آوردند. یکی از ساحرها که مادر پیری داشت و برای رسیدن به مرتبه بالای ساحری تلاش فراوان کرده بود، همان‌جا به دست و پای حضرت موسی افتاد و فرعون دستور داد تا دست راست و پای چپش را قطع کنند. تا حضرت موسی بنی‌اسرائیل را به رود نیل رساند و رود از وسط دونیم شد. می‌دانستم همه ما آرزو می‌کردیم کاش عصای حضرت موسی را داشتیم. دیگر شخصیت‌های پاتر و چوبش برای ما رنگ باخته بود. دیگر تفاوت معجزه و سحر را می‌دانستیم. خاصیت معلم خوب این است. روح من از همان‌جا از فرعون متنفر شد و پیروان گمراه بنی‌اسرائیل که حضرت موسی را رنج می‌دادند را به چشم بدترین مردم می‌دیدم.

این روزها یازده سال از آن روز می‌گذرد. هنوز هم با تکرار داستان پرفراز و نشیب حضرت موسی، به حال عجیب آن روز کلاس سوم برمی‌گردم و برای مظلومیت حضرت موسی اشک می‌ریزم.

با جنگ دوازده‌روزه و جنگ رمضان گمراهان بنی‌اسرائیل دوباره قد علم کرده‌اند تا نشان دهند تاریخ همیشه تکرار می‌شود. نسل فرعون و ساحران دربارش هنوز هم می‌خواهند «ید بیضاء» که نشانه‌ای از حق است را از آستین امت‌های خداجو، قطع کنند؛ اما از یاد برده‌اند که به فرمان خدا دوباره ساحرها به زانو می‌افتند. از ۹ ماه پیش، از بیست و سومین روز خرداد ۱۴۰۴، نسل فرعون با حمله به ایران ثابت

کرد نیروی شر تا دنیا دنیا است، قصدِ ویرانی دارد بی‌آنکه به یاد بیاورد این حق است که همیشه معجزه می‌کند و نیل را می‌شکافد.

خون‌های ریخته‌شدهٔ کودکان فلسطینی و ایرانی، به حق، خونخواه تمامِ ظلم‌های عالم خواهد شد.

سارینا ارشدی

## مردان

معلم ریاضی هم که باشی دلت با بچه‌هاست. ردخور ندارد. هر معلمی در هر پایه‌ای! اصلاً همین که سؤالات امتحان را گاهی عیناً از جزوه هم می‌آوری تا آن شاگردت که نیم‌نگاهی لای فوتبال دیدن و بازی کردن جزوه‌ای ورق زده، نمره‌ای عایدش شود. او هم شاکی است و می‌خواهد نمره‌اش از پانزده بیشتر شود. همین که عددی را در امتحان از یک کتاب به دو تغییر می‌دهی و لبخند می‌زنی و با خودت می‌گویی چیزی که از سؤال باقی نماند؛ ولی باز هم برای این شاکی است که یک شده دو، خیلی سخت‌تر شده. در جلسه امتحان هم ثانیه‌هایی را بیرون از کلاس می‌گذرانی تا شاید امدادهای غیبی مشمول بچه‌ها شود. صداهای پا و برگه و پیچ‌پیچ هم که بماند، البته این‌ها هم شاکی دارد. اصلاً همین که گاهی در کلاس از ریاضی فاصله می‌گیریم و شروع می‌کنیم به جواب دادن سؤالات تخصصی و فوق تخصصی شما باید فهمیده باشید. پس معلوم است که ما دلمان با شما بچه‌هاست. حالا شما همان بچه‌های شاکی که واقعاً نمی‌دانم چرا نمی‌خواهید و نمی‌توانید ریاضی را یاد بگیرید، در این شب‌ها در عین خستگی و استرس ایستاده‌اید. سالی که گذشت، دو تا جنگ دیده‌اید. دو تا جنگ واقعی. از آن‌هایی که من در فیلم اخراجی‌ها دیده بودم و شماها که دلش را داشتید در فیلم‌های حاتمی‌کیا. همان قدر بمب و موشک و خمپاره و آوار. ولی ایستاده‌اید. یعنی شما همین بچه‌های خسته که روزی صدتان را می‌گذاشتید تا مقاومت می‌کردید ریاضی یاد نگیرید و موقع امتحان هزار تا بازی در می‌آوردید، هر شب و روز در گشت و تجمع همراه بزرگ‌ترها هستید. این است ایستادگی شما. البته دیگر همه می‌دانیم این‌جا بچه ندارد، همگی مردند.

علیرضا عبدی

## اراده‌ای در میان طوفان

آسمان پر از دود بود و صدای انفجار می‌آمد؛ انگار خودِ آسمان هم از جنگ گریه می‌کرد. در میان آن همه ترس، مژگان زیر پله‌های خانه پنهان شده بود. دستش محکم دور عصای چوبی‌اش حلقه شده بود؛ عصایی که برایش فقط وسیله‌ی راه رفتن نبود، بلکه نشانه قدرت و امیدش بود. هر بار که صدای بمب می‌آمد، دلش می‌لرزید؛ اما زانوهایش نه. با خودش می‌گفت: «من می‌تونم قوی باشم... ما ایرانی‌ها همیشه قوی بودیم.»

او به یاد حرف پدرش افتاد که گفته بود: «وقتی کنار هم می‌ایستیم، هیچ طوفانی نمی‌تونه ما رو از پا دریاره.»

مژگان لبخندی زد، نفس عمیقی کشید و فهمید حتی در ترسناک‌ترین روزها هم، امید مثل یک نور کوچک در دل آدم روشن می‌ماند. کیان، پسرخاله مژگان، کنار او نشسته بود. چشم‌هایش پر از ترس بود؛ ترسی که حتی تلاش نمی‌کرد پنهانش کند. اما پشت آن چشم‌ها، یک چیز کوچک هم دیده می‌شد؛ نوعی شجاعت خاموش، مثل شعله‌ای که حتی وسط باد هم تلاش می‌کند روشن بماند. آهسته گفت: «مژگان... تو خوبی؟ این صداها... انگار همه‌چی رو می‌خوان خراب کنن.»

حرفش را آرام می‌زد، انگار فکر می‌کرد اگر بلند صحبت کند، خطر به سمت‌شان می‌آید. مژگان لبخند کوچکی زد؛ لبخندی که خودش هم می‌دانست کامل نیست، اما شاید می‌توانست کمی دلِ کیان را آرام کند. «من خوبم. همین که کنار همیم یعنی امید هنوز هست. ولی خب برای من این لحظه‌ها یه جورِ خاص سخت‌تره.»

کیان با نگرانی پرسید: «چی منظورت چیه؟» مژگان نفس عمیقی کشید. هوای پناهگاه بوی خاک خیس و کمی ترس می‌داد، اما او سعی کرد آرام بماند. «بین کیان؛ وقتی صدای انفجار میاد، همه می‌ترسن. این طبیعیه. ولی من یه ترس دیگه هم دارم. چون با این پاهام حرکت کردن برام سخت‌تره. مثل اینکه که همه تو یه بازی سخت گیر افتادن، اما من یه مرحله اضافه هم دارم که باید ازش بگذرم.»

کیان سرش را پایین انداخت، بعد دوباره به مژگان نگاه کرد؛ این بار نه فقط با نگرانی، بلکه با احترام. «ولی تو همیشه از همه قوی‌تر بودی. حتی از من.»

مژگان خندید؛ خنده‌ای کم‌صدا اما واقعی. «نه قوی‌تر. فقط مجبور شدم یاد بگیرم چطور با ترسام کنار بیام.»

صدای دیگری در دوردست پیچید. هر دو لحظه‌ای سکوت کردند. اما این بار، سکوت‌شان فقط از ترس نبود؛ چیزی شبیه به «آمادگی» هم در آن بود. مژگان ادامه داد: «همین پناهگاه کوچیک رو ببین. شاید برای تو یه جای تنگ و ترسناک باشه، اما برای من یه جور دیگه است. مثل یه چالش بزرگه. باید مواظب باشم چطور می‌ایستم، چطور راه میرم که نیفتم، چطور اگه لازم شد، زودتر از همه به اون گوشه امن‌تر برسم. این یه فشار اضافه‌ست که شاید بقیه تجربه‌اش نکنن. برای همین گاهی حس می‌کنم دنیایی که برای آدم‌های معمولی ساخته شده، برای من هزار برابر سخت‌تره.»

کیان با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کرد. «پس یعنی تو از همه ما بیشتر می‌ترسی؟»

مژگان لبخندی زد. «نه کیان. همه آدم‌ها می‌ترسن. این طبیعیه. ولی من یاد گرفتم چطور با این ترس اضافه‌تر کنار بیام. این سختی‌ها منو ضعیف نکرده، بلکه منو قوی‌تر کرده. مجبور شدم راه‌های جدید پیدا کنم. مثل همین آذیرهای جدیدی که ساختن. شنیدی؟ می‌گن حتی آدم‌های ناشنوا هم می‌تونن حسشون کنن؛ با نورهای رنگی و لرزش‌های کوچیک. این یعنی پیشرفت! یعنی این که آدم‌ها دارن یاد می‌گیرن به همه آدم‌ها فکر کنن، نه فقط به کسانی که مثل خودشونن. این یعنی قدرت واقعی یه کشور؛ اینکه بتونه جوری ساخته بشه که همه آدم‌ها، حتی اونایی که یه کم با بقیه فرق دارن، احساس امنیت کنن و دیده بشن.»

صدایش کمی بلندتر شد، انگار که داشت با خودش هم حرف می‌زد: «این فرهنگ مهمه. اینکه بفهمیم هر کسی، با هر توانایی، حق داره احساس امنیت کنه. همین درک هم‌دیگه باعث می‌شه ما ایرانی‌ها، حتی تو این روزای سخت، قوی‌تر باشیم. چون وقتی کنار همیم، دیگه هیچ چالشی سخت نیست.»

مژگان با نگاهی که به کیان قوتِ قلب می‌داد، گفت: «مهم نیست نترسیم. مهم اینه که وقتی ترسیدیم، با اراده قوی‌تر، راهمونو پیدا کنیم. مهم اینه که بدونیم تنها نیستیم. همین که تو الان اینجایی و نگرانِ منی، خودش یه دنیا ارزش داره. این حمایت‌ها، این همدلی، قوی‌ترین سپرِ ماست. ما ایرانی‌ها با همین چیزا، تاریخِ بزرگی ساختیم و حالا هم، دوباره داریم قدرتِ واقعیِ خودمون رو نشون می‌دیم.»

کیان، دستِ مژگان را فشرد. «من همیشه کنارت هستم مژگان. هر کاری از دستم بریاد، انجام می‌دم. چون ما با هم، از ایرانمون دفاع می‌کنیم و هیچ ترسی نمی‌تونه ما رو شکست بده.»

مژگان لبخندی زد؛ لبخندی که گرمایِ انسانیت و امید را در دلِ تاریکیِ پناهگاه پخش کرد. «می‌دونم کیان. همین همدلی و تلاش برای ساختنِ دنیایی بهتر، ارزشمندترین چیزیه که از این جنگ یاد می‌گیریم. جنگ یه امتحانه؛ هم برای زنده موندن، هم برای اینکه ببینی در دلِ سختت هم، امید رو پیدا می‌کنی.»

اتیرینا: این روزها، هنوز هم می‌تونیم با هم دوست باشیم، با هم قوی باشیم، و با هم به زندگی ادامه بدیم. همیشه پیروز میشه. این، داستانِ قدرتِ ایران است؛ قدرتی که در دلِ مردمِ ایران، در اراده قویِ کشورش، و در انسانیتِ بزرگش ریشه دارد. مژگان نفس عمیقی کشید و لبخندی زد که انگار تمام خستگی‌ها و ترس‌هایش را در خود حل می‌کرد. «کیان جان، یادت باشه. حتی وقتی همه‌جا پر از خاک و ویرانه، یه چیزی هست که هیچ‌وقت از بین نمی‌ره؛ عشق به زندگی و مهربونی با آدم‌ها. این اراده زندگیه که همیشه پیروز میشه.»

نگاهش را به آسمانِ پناهگاه دوخت، اما انگار داشت به آینده‌ای روشن می‌نگریست. «این داستانِ قدرتِ واقعیِ ایرانه. قدرتی که توی قلبِ مردمشه، توی امیدشون، و توی مهربونی بی‌نهایتشون. قدرتی که هیچ بمب و آژیرِ خطری نمی‌تونه نابودش کنه.»

کیان دستش را روی دستِ مژگان گذاشت. او ده‌ساله بود و حالا اولین بارش بود که واقعاً می‌فهمید جنگ چیه. اما از همین الان، تصمیم گرفت که بعداً از همه ما مراقبت کنه. و ایران رو ایران نگه داره.

«منم می‌خوام کمکت کنم، مژگان. قول می‌دم بزرگ‌تر شدم بازم پسرخاله خوبی برای تو و کشورم ایران بشم و حواسم بهتون باشه.»

مژگان خندید و موهایِ کیان را نوازش کرد. او شانزده‌ساله بود و تجربه خیلی چیزها رو در زندگی داشته بود. اما الان، با کمکِ کیان، داشت یاد می‌گرفت که امید همیشه تازه‌ست.

«کیان جان، من الان شانزده سالمه. اما تو ده سالته. تو به فرصتِ خیلی بزرگی داری. تو می‌تونی دنیا رو به جورِ دیگه بسازی؛ به دنیایی که دیگه نیازی به جنگ نباشه. به دنیایی که همه بچه‌ها، مثل تو و من، توی مدرسه بخونن، بازی کنن، و بدون ترس بخندن.»

کیان با چشم‌هایِ درخشان پرسید: «واقعاً می‌تونیم چنین دنیایی بسازیم؟»

مژگان دستش را روی سینه‌اش گذاشت. «بله. من همون‌طوری که الان، در ۱۶ سالگی، دارم قوی می‌شم. تو هم، وقتی بزرگ‌تر شدی، می‌تونی به معمار بشی و خونه‌هایی بسازی که همه آدم‌ها، حتی اونایی که مشکل دارند، توش احساسِ امنیت کنن. یا می‌تونی معلم بشی و به بچه‌ها یاد بدی که با هم مهربون باشن. یا هر کارِ دیگه‌ای که دوست داری. مهم اینه که رویایِ بهتری رو داشته باشی.»

کیان سرش را بالا گرفت و نگاهش پر از امید شد: «پس من می‌خوام معمار بشم! خونه‌هایی می‌سازم که برای همه آدم‌ها خوب باشه. برای مژگان‌ها، برای من، برای میهنم و برای همه‌مون.»

اتیرینا: مژگان اشک در چشمانش حلقه زد؛ اشکِ شادی. «همین الان، همین که تو می‌دونی می‌خوای چه مردی بشی و چه آینده‌ای برای سرزمینت بسازی، یعنی آینده ما روشن‌ست. ما ایرانیم، ما با امید، با هم، قوی‌تریم. ما به نسلِ جدید می‌سازیم؛ نسلِ صلح، نسلِ مهربونی، نسلِ دانایی.» درست در همین لحظه، صدایِ غرشِ آسمان دوباره از دور شنیده شد. اما این بار، نه از ترس، بلکه انگار از دور چیزی که به زودی به پایان می‌رسید خبر می‌داد. مژگان دستِ کیان را محکم‌تر گرفت.

«کیان جان، صبر کن. وقتی این جنگ تمام شد، تو، من و همه مردمی که دوستت دارن، بتونیم بیرون بیایم و نفسِ تازه کنیم. تو می‌تونی کمک کنی تا دوباره خونه‌ها رو بسازیم.»

مژگان کشانی

## این نامه را آقا فقط بخواند

من، محمدعلی هستم کلاس سوم و برادرم محمدحسن کلاس اول است. مادرم هر چند وقت یکبار می‌گفت قرار است برود بیت. همان‌جا که شما بودید. فیلمش را از تلویزیون می‌دیدم. هر وقت شما از پشت پرده آبی بیرون می‌آمدید و دستتان را بالا می‌آوردید مامان با صدای بلند می‌گفت: «الهی قربونت برم آقا!» بابا هم لبخند می‌زد و خوشحال بود.

من هم از مامان یاد گرفتم و کم‌کم دیدم چقدر شما را دوست دارم. همه‌اش به داداش می‌گفتم خوش به حال مامان که زود زود می‌رود بیت و آقا را از نزدیک می‌بیند. باهم قرار گذاشتیم اگر این‌بار گفت که می‌رود بیت بگوییم ما را هم ببر و گرنه گریه می‌کنیم و شلوغ کاری راه می‌اندازیم. مامان اولش گفت نه! اما بعد که با دوستش صحبت کرد؛ گفت که اجازه گرفته تا ما هم با او بیاییم. ما توی کمد لباس‌هایمان یک دست لباس نظامی داریم. روزی که قرار شد به دیدار شما بیاییم به مامان گفتیم ما با لباس نظامی می‌آییم. چون شنیده بودم شما فرمانده همه هستید. مامان قبول کرد. شب قبل از دیدار خوابمان نمی‌آمد. ولی مامان گفت اگر نخوابیم صبح خواب می‌مانیم. برای همین به زور چشم‌هایم را بستم. داداش هم خوابید. صبح خیلی خیلی زود وقتی مامان و بابا نماز صبح می‌خواندند بیدار شدیم. بابا ما را تا یکی از ایستگاه‌های مترو رساند. بعد از آن خداحافظی کردیم. رسیدیم به جایی که مامان می‌گفت این‌جا خیابان معروفی است. گفت: «اسم این‌جا خیابان کشور دوست است.»

همه‌جا پر از پلیس بود. ما لباس نظامی و کلاه داشتیم. قلبم تالاپ تالاپ صدا می‌داد. یک عالمه آدم بود که توی صف ایستاده بودند. ما را چندبار بازرسی کردند. یک‌جا هم کلاه نظامی‌مان را گرفتند و توی دستگاه گذاشتند. نمی‌دانم علتش چه بود؟ شاید می‌خواستند ببینند کلاه‌مان واقعی است یا اسباب‌بازی! توی یک سالن به ما شیرینی و چای و خوراکی دادند. شیرکاکائو را نصفه خوردم چون مامان گفت، اجازه نداریم با خوراکی برویم توی حسینیه. نمی‌دانم علتش چه بود اما شاید اگر شما می‌دیدید؛ دلتان می‌خواست شیرکاکائو بخورید! بالاخره رد شدیم. مامان تند تند راه می‌رفت. از در که گذاشتیم چندتا پرده رنگی زده بودند. وارد حسینیه شدیم. چقدر بزرگ بود! چقدر قشنگ بود. ستون‌های بزرگ و پهن که دور تا دورش گل چسبانده بودند. مهمان‌ها همه خانم بودند. رفتیم و آن جلو نشستیم. خیلی خوابم

می آمد. بالاخره برنامه شروع شد. هر چه می گذشت می پرسیدم: «آقا چرا نیامد؟» شما نیامدید و چند ساعت گذشت. اولش یک خانم و بعد از آن چند خانم دیگر حرف زدند ولی شما نیامدید. محمدحسن به مامان گفت: «بلند شو بریم. من خسته شدم. چرا آقا نیامد؟» من می خواستم آقا را ببینم. مامان گفت یکم صبر کنید. اگر این سختی و جای کم و کیپ نشستن را تحمل کنید خدا بهمان جایزه می دهد. من چشم هایم را بستم و روی پای مامان خوابیدم. داداش هم خوابید. بعد از چند دقیقه بیدار شدیم. همه جا شلوغ شد. همه یکهو بلند شدند. مامان داد زد: آقا!!!

اما یک خانم گفت، هنوز آقا نیامده. فقط صندلی اش را آوردند. ما همان طور سرپا ایستادیم. قدم نمی رسید و جایی را نمی دیدم. کمی بعد همه خانم ها جیغ زدند و دست زدند و آقا آقا گفتند. مامان من را بغل گرفت. شما را دیدم که دست بلند کردید و لبخند می زدید. من را زمین گذاشت و داداش را بغل گرفت. محمدحسن تا شما را دید گریه کرد. من هم چشم هایم از خوشحالی خیس شد. نمی دانم چرا ولی قلبم یک جوری شد. عاشق شما شدم. بعد از شعار دادن همه نشستند. مامان گفت: «حالا بلند شوید و به آقا احترام نظامی بگذارید.»

شما روی صندلی نشسته بودید. حالا قد من و داداش می رسید و راحت شما را نگاه می کردیم. دستم را کنار پیشانی بردم و احترام نظامی گذاشتم. شما من و داداش را دیدید و لبخند زدید. آن لبخند هیچ وقت از یادم نخواهد رفت. من خیلی خوشحالم که شما را دیدم.

سمیرا چوبداری

## دریا زاده

سلام. مو عبیدوم. سیزده ساله. تک پسر سلیمه خیاط و فؤاد صیاد. ننه پیرهن عروسای جزیره می دوزه، بوآم ماهی قلیه ماهی شام عروسیای جزیره راست و ریس می کنه! خو خبر دارین وسط جنگیم! اونوم چه جنگی! تموم حق قد علم کرده جلو تموم باطل! بوآم می گه ای برا بار سومه که ای حرومیا به کشور مو حمله می کنن! مو هم تصمیم گرفتم سی ترامپ و نتانیابو نامه بنویسم. حالا ای احمق نتانیابو بود یا نتانیاهو؟ مو که آخر سروم نفهمیدوم یابوی یا یاهو! البت که یابو برازندشه. چی چی می گوم! یابو خو شرف داره به ای حرومی بچه کش. داشتوم می گفتوم؛ بین مردک زردک! بین نامرد صهیون!

مو بچه لنجم؛ بچه خلیج فارس! اونوم خلیج فارس! مو دم دیوار ای تنگه هرمز هه؟ ها دم او استخون ترکوندم. کوسه های ای دریان مونی کوکاهامو می شناسن و صدالبت که با غریبه ها بدجور غریبن. ای روزها هم حسابی منتظر شمان. دندون تیز کرده و گرسنه. ادامه ی نامه! مو با ماهیای این تنگه رفیقوم. ساعت ها آویزون قایق ماهیگیری بوآم سیشون اختلاطها کردم. اصلا ننه مونه وسط خلیج فارس دم اسکله بندر عباس زاییده! او زمون با بوآم می ره ماهیگیری که دردش می گیره. تا برسن به بندر و بیمارستان، مو وسط دریا دنیا میام! حال شما نادون ها، از ما دریا زاده ها، ما بچه نوجوون ها که هر سال محرم امام حسین، هیئت مون سی قاسم بن الحسن حسابی سروصدا می کنه، تنگه می خواین؟ جزیره می خواین؟ مای تهدید می کنین که با ده هزار سرباز، خارک یا قشم می گیرین؟ هه... بیست هزارتا بیارین! ما بچه دریاییم، بو کنین! تموم تن و جان و مال ما بوی آب و ماهی می ده. بیایم جزیره بدیم سیتون؟ البت که افتخار این افقی برگشتن تون به ما هرمزی ها نمی رسه چون بچه ها خارک و قشم همون اول کاری یک جووری نفس تونه می برن که بیا و ببین. خلاصه که صدا انفجار هست! غم انفجار هم هست! دارم می بینم بعضی آ کوکاهام تو تموم شهرهای ایران دارن یتیم می شن، بی خونه و خونواده می شن اما خو کیه که ندونه پدر مادر واقعی ما خلیج فارسه! ایرانه. شما ای پدر مادر که نمی تونین از ما بگیرین! خاک سرخ هرمز گریبان تونه می گیره! ما خدا داریم، ناخدا داریم. دیر و دور نیست او لحظه ی پیروزی. او لحظه که کنار خلیج فارس، نی انبون دست بگیریم و قهوه دم بدیم و رطب پخش کنیم. مو بچه خلیجیم؛ اونوم خلیج فارس! یعنی همه ایران بچه خلیجن! اونوم خلیج فارس! تکرار کنین یادتون نره!

بروم که پیرهن سیامو سی مراسم امپراتور دریامون، سردارمون، دریادارمون آقا تنگسیری که قدرت و  
عزت به ای تنگه برگردوند، اتو کُنم!  
والسلام نامه تمام.

زهرا پناه

## شما دعا کن، ما آمین بگیم

چند روز پیش داشتم به پسرخاله ۱۰ ساله‌ام یاد می‌دادم که این روزها چه ذکرهایی بگه تا هم دلش آروم بگیره و هم حس کنه داره کمک می‌ده به رزمنده‌هامون. البته اینو بگم که این بچه از بس دلش پاکه و دعاهاش می‌گیره، بهش می‌گیم: «حاج آقا شما دعا کن، ما آمین بگیم.»

خلاصه، بهش گفتم ۱۰۰ تا صلوات بفرست، ۱۰۰ تا ذکر «یا مهدی ادرکنی» بگو و سوره فتح هم بخون و همه رزمنده‌ها و مردم رو به حصار قرآن کن. بعد این که همه اینا رو خونند، بهم زنگ زد و گفت، بین من که اینا رو گفتم ولی «یا ارتش ادرکنی» هم گفتم که حسابی محکم کاری شه چون شماها جاتون خطرناکه. اون لحظه توی دلم کلی خندیدم و زمین رو گاز می‌زدم؛ ولی اون بچه، با همه قلبش دعا کرده بود. پس بهش گفتم چه کار خوبی کردی، برای نیروهای نظامی خیلی دعا کن، باشه؟ بعد از قطع شدن تلفن، اولین بار بود صدای پدافند توی شهرمون رو می‌شنیدم. شمردم، یک، دو، سه، چهار، پنج و بووووووم...

یه چیزی ترکید و شیشه‌های خونه رو لرزوند. بلافاصله خبر دادن که بچه‌های پدافند نیرو زمینی ارتش، یه پهپاد هرمس ۹۰۰ رو سرنگون کردن!

اون‌جا بود که زنگ زدم بهش. گفتم حاج آقا با دعوات یه پهپاد سرنگون شد و بچه‌های ارتش ما رو نجات دادن. این دفعه با همه وجودت دعا کن نتانیا هو سقط شه، ما هم می‌گیم آمین.

مهتاب سلیمانی کرمانی

## چشم‌های بیدار آسمان

در شهر آدم‌ها، شب‌ها دیگر مثل گذشته فقط با لالایی ستاره‌ها به خواب نمی‌رفتند. چند شبی بود که خطوط نوری غریبی سینه سیاه آسمان را می‌شکافت؛ ستاره‌هایی دروغین که نه از جنس نور، بلکه از جنس آهن و اضطراب بودند. صدای بم و ممتد پهپادها، مثل وزوز حشره‌ای آهنی و مزاحم در سکوت شب می‌پیچید و آرامش خانه‌ها را نشانه می‌گرفت. اما در لایه‌های پنهان این تاریکی، چشم‌هایی بیدار و آهنین به نام «پدافند»، ریه به ریه آسمان را می‌پاییدند تا اجازه ندهند هیچ سایه شومی بر سقف خانه‌ها سنگینی کند. «سلما» ی ۱۰ ساله، هر شب با دلهره به پنجره خیره می‌شد. برادرش «سلیمان» که سه سال بزرگ‌تر بود و دستانش همیشه بوی چسب و کاغذ ماکت‌های هواپیما می‌داد، با دوربین شکاری قدیمی پدر، نگهبان رویاهای خواهرش شده بود. آن‌ها روی پشت‌بام، جایی میان زمین و آسمان، شاهد نبردی نامرئی بودند؛ نبرد میان عقاب‌های فلزی پدافند و کلاغ‌های جاسوس نفوذی. پدر که پیراهن خدمت به تن داشت و در مرکز کنترل پدافند، نبض آسمان را در دست گرفته بود، قبل از رفتن با لبخندی گرم به آن‌ها گفته بود: «بچه‌ها، آسمان ما صاحب دارد. هر نوری که در دل شب می‌بینید، نشانه‌ی بیداری سربازانی است که اجازه نمی‌دهند خواب شما آشفته شود. نترسید، که خدا نگهدار نگهبانان است.»

آن شب، ناگهان سکوت شهر با غرش مهیبی در هم شکست. نوری سرخ در افق درخشید. سلما لرزید و آستین سلیمان را گرفت. سلیمان با لحنی که سعی می‌کرد نلرزد، دوربین را به سلما داد و گفت: «بین سلما! آن جرقه‌ها را می‌بینی؟ آن‌ها دست‌های مهندسان و تخصص بابا است که دارند در آسمان سد می‌سازند. آن پهپادها فقط ماشین‌های بی‌روحي هستند، اما پدافند ما، قلب دارد، علم دارد.»

آسمان آن شب به میدان نمایش قدرت تبدیل شد. برق شلیک پدافندها مثل صاعقه‌ای در دل تاریکی، پهپادهای ناشناس را شکار می‌کرد. صدای انفجارهای دوردست، نه صدای ترس، بلکه آهنگ امنیتی بود که با دانش جوانان وطن کوک شده بود. سلما و سلیمان در آن لحظات، به جای فرار، به شکوه دفاع خیره شده بودند؛ آن‌ها به یاد خلبانانی بودند که در آشیانه‌ها آماده‌ی پرواز ایستاده بودند و مهندسانی که با هر فرمول ریاضی، سپری محکم برای وطن ساخته بودند.

سپیده که زد، آسمانِ شهرِ امید، دوباره صاف و آبی شد. دیگر خبری از آن لکه‌های سیاه و نورهای مزاحم نبود. پهبادهای سرنگون شده و موشک‌ها در میان فضا رهگیری شده بودند. شهر نفس راحتی کشید و خورشید، با گرمای خود پایان یک شب پرماجرا را امضا کرد.

فردا صبح، اتاق بچه‌ها رنگ و بوی دیگری داشت. سلیمان با دقت فراوان، ماکت یک سامانه پدافندی را می‌ساخت و سلما، مداد رنگی‌هایش را روی کاغذ می‌دواند. او تصویر بزرگی کشید: فرشته‌هایی با لباس خدمت که دور تا دور شهر را با بال‌های نوری پوشانده بودند.

آنها فهمیدند که قهرمان بودن، فقط در کتاب‌های افسانه‌ای نیست؛ قهرمان کسی است که علم را با شجاعت گره می‌زند تا حتی در سیاه‌ترین شب‌ها، «چشم‌های آسمان» بیدار بماند و لبخند کودکان شهر، به تاراج نرود.

امیرمهدی خوش‌خو